

از
ن
ن

۳۵۲۱



خطی - فهرست شده

۲۶۲۶

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

فهرست
کتابخانه

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه
شیرازی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *کتابخانه راز و حق الیقین*
مؤلف: *شیخ محمد تقی تبریزی*
مترجم:
موضوع: *شماره ۳۵۳۱*



بازرسی شد

۲۶ - ۲۷

میرزا
صاحب

بازدید شد

۱۳۸۱

کتابخانه
مجلس

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب
مؤلف
مترجم

موضوع
شماره قفسه ۳۵۳۱



شماره ثبت کتاب

۵۰۶۴۳

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10



کتاب
کاشتن راز

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت چراغ دل را نوح جان بر افروخت
ز فیض هردو عالم کشت روشن ز فضلش خال آدم کشت کاشتن
توانائی که از یک طرفه العین رکاف و نون پدید آور و کوین
چو قاف قدرش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آدم کشت پیدای هر دو عالم و ز آدم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل متبیر که تا دانست آن اصل همه چسبید
چو خود را دید یک شخص معین فکر کرد با خود که کیستم من
ز جزوی سببی کلی یک سفر کرد و ز اینجا باز در عالم گذر کرد
جهان را دید امر استیاری چو واحد گشته در اعدایاری
جهان خلق و امر از یک نفس شد هم آدم که مدام اول باز پس شد

و اما

ولی آنجا که آدم شد نینت شدن چون بگریز آید دل
باصول خویش راجع کشت اشیا هم یک خیز شد چنان و پیدای
تعالی اله قیدی کو پیک دم کند آغاز و کج نام دو عالم
جهان خلق و امر آنجا که شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم است به صورت غیر که نقطه دایره است از سر عتیه
یکی خط است از اول تا با آخر بر و خلق خلق گشته مسافر
درین راه بسیار چون سبب باند دلیل و برهانیه کاهونند
و ز ایشان سینه پاک شده سالار هم او اول تمام و آخر درین کار
احد دریم احمد کشت ظاهر در این دو راه اول عین چشم
ز احمد تا حد یک نیم فرق است جهانی اندر آن یک نیم غرق است
بر آخرت هم پیمان این راه در او منزل شده و غوالی الله
مقام دگشتایش جمع جمعیت جمال جان فزایش شمع جمعیت
شده او پیش و دلهای در پی گرفته دست جانها و امر می
درین راه بسیار از پس پیش نشانی داده اند از منزل خلیل

بجهت خویش چون کشید و افش
 یکی از بحر وحدت گفت لایا حق
 یکبار علم ظاهر کشت حاصل
 یکی کوهر بر آورد و معروف شد
 یکی در بحر و کل گفت این بحر باز
 یکی از لطف و خال و خط پان کرد
 یکی از هستی خود گفت پندار
 سخنان چون بوقی منزل افشاد
 کسی را که از این معنیست حیران
 ضرورت میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب فرماید

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
 ز بهجت ناکمان در راه مشال
 رسولی با هزاران لطف و همان
 رسید از جانب اهل خراسان
 بزرگی کا نذر آنجا هست مشهور
 باقام عمر چون چشمه نور
 همه اهل خراسان از که و میه
 درین عصر از آن گفتند او به

از آن

نوشته نامزد باب معنی
 در آنجا مشکل چپه از عبارت
 بنظم آورده و پرسیده یکت یکت
 جهان معنی اندر لفظ اندک
 رسول آن نامه را بر خواند ناگاه
 و آن مجلس عزیزان مجلس حاضر
 بدین درویش هر یک کشته نماز
 یکی کو بود مرد کار دین
 ز ماضی باین معنی شنیده
 مرا گفت جوابی کوی دردم
 که آنجا نفع گیرند اهل عالم
 بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل
 نوشتیم بار ما اندر سایل
 یکی گفتا ولی بروی مشغول
 ز تو منظوم میداریم نامول
 پس از آنجا ایشان کردم آغاز
 جواب نامه در الفاظ ایجاب از
 بیکت خط میان جبع بسیار
 بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
 کنونی لطف و احسان که دارند
 ز ما این خورده گیری در گذارند
 همه دانند کین کس در همه عمر
 نکرده هیچ قصه گفتن شعر
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر
 ولی گفتن نبود الا سبب در

نثر از چکتب سپاری ساخت بنظم مشنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معینت نه سجده بحر عرفی در او معینت نه سجده
معانی هرگز اندر حرف ناید کبر قلزم اندر ظرف ناید
چو از ظرف خود در شکلتا نیم چراچیز ذکر بروی مندر نیم
نه فرست این سخن کز باب شکرست نزد اهل دل بهتید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید که در صدق و سحر چون عطار ناید
ولی این بر سپیل اتفاق است نه چون دیوار فرشته اخراج است
اگرچه زین مخلصه عالم سراسر بود یک شتم از دکان عطار
مع القضا جواب نامه دردم نوشتیم یک نه پیش و نه کم
رسول این نامه را بستد باغ از و زان راهی که آمد باز شد باز
در کربان عزیز کار فرمایید مرا گفتا بر آن خیری پفرزایید
همان معنی که گفتی در میان آر ز عین علم در عین عیان آر
منیدیدم در اوقات آنجالی که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن کجاست محال است که صاحب جمال داند کان چه حال است

بلائی

ولی بروش قول قایل دین نکردم رد سوال سایل دین
بی آن تا شود روشن تر اسرار در آمد طوطی طبعیم بگفتار
یعون فضل و توفیق حیات داند بگفتم خلد را در ساعتی چند
دل حضرت چو نام ناید برخواست جواب آمد بدل کا کاشن است
چو حضرت کرد نام نامه کاشن شود ز چشم دلهاجله روشن

سوال

نخست از فکر خویشم در سحر چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتا بگو چه بود تفکر کز این معنی بماندم در حقیقت
تفکر رستن از باطل سوی حق بحر فزاند بدیدن کل مطلق
حکیمان کا نذرین کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تفکر تخمین نام وی باشد شد کثر
دواز چون بکندی هنگام فکر بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود و بصیرت تدر نزد اهل حق آمد تفکر

ترتیب تصور بای معلوم شود تصدیق نامعین هم مفهوم
 مقدم چون پدرتالی چو مادر نتیجه هست فرزندی برادر
 ولی ترتیب مذکور از چه چون بود محتاج استعمال قانون
 دیگر باره در او چون نیست تأیید هر آینه که با شری محض تقلید
 ره دور و دراز است این با کُن چو موسی بکران ترک عصا کُن
 در آرد و ادب ایمن که نگاه در حق گوید اتی انا الله
 محقق را که وحدت در شهود است خشن نظر بر نور وجود است
 دلی که معرفت نور و صفای دید زهر چتری که دید اول خدا دید
 تو و فکر نکور را شرط تحریر پس آنکه معشر از برق تأیید
 هر یک آن که ایزد راه نمود استعمال منطق هیچ نکشود
 حکیم فلسفی چون هست حیران نمی پندز اشیا غیر امکان
 از امکان میکند اثبات و جب و زاین حیران شد اندر ذات و با
 کی از دور دارد سیر معکوس کی اندر تسلسل کشته مجوس
 چو عقش کرد درستی تو غفل فرو چید پایش در تسلسل

مؤلف

ظهور جمله اشیا بقصد است ولی حق را نه مانند و نه بد است
 چو بنود ذات حق را ضد و همتا ندانم تا چگونه دانم اورا
 ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه دانمشش آخر چگونه
 زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در سپایان
 اگر خورشید بیک حال بودی شعل او پیک متوال بودی
 ندانستی کی کین پر تو از اوست بنودی هیچ فرق از من تا پست
 جهان جمله منسوخ تو حق دان حق اندر وی ز پیدائیت پنهان
 چو نور حق ندارد نقل و تحویل نیامد اندر او تغیر و تبدل
 تو پنداری جهان خود مستقیم بذات خویش تن پوسته فایم
 کسی که عقل دور اندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد
 ز دور اندیشی عقل فضول بی شد فلسفی دیگر حلویل
 خرد را نیست هرگز تاب آن وی بر و از بهر او چشم در جو ی
 دو چشم فلسفی چون بود احوال ز وحدت دیدن حق شد مطلق
 ز تابستانی آمد رای تشبه ز یک چشمیت ادراکات شریبه

شاخ زان سبب شد کفر باطل که آن از شک چشمی گشت حاصل
چو آنکه بی نصیب از هر کمال است کسی که در طریق اعتدال است
کلامی که ندارد ذوق توحید بنابر یکی در است از غیم قلب
رمد دارد و چشم اهل ظاهر که از ظاهر نیست بجز مظاهر
دین ره هر چه گفت از کم و بیش نشانی داده اند از دیده خویش
منزه و آتش از چند وجه چون تعالی شاء عما یقولون

سؤال

که این فکر را شرط راه است چرا که طاعت و کاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل
چه آیات است روشن گشته از آت مکرر ذات او روشن آیات
همه عالم بنور است پیدا کتب او کرد در عالم هویدا
تکجد نور ذات اندر مظاهر که سجات جلالش مست فاهر

لا اله الا الله

ربا کن عقل را با حق همی باش که تاب خوردند از چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفت کوی جبریل است
فرشته که چو دارد قرب و گاه تکجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر یوزد خرد را جمله پاوس سر یوزد
بود نور خرد را ذات انور بیان چشم سر در چشمه خور
چو بمصر یا بصر نزدیک کردد بصر زاراک او تاریک کردد
سیاهی کردانی نور ذات است بتاریکی در آن آب حیات است
سید بحر قابض نور بصر نیست نظر بگذار کین جای نظریست
چه نسبت خاک را با عالم پاک که او را گشت غر از درک او را گشت
سید رونی در ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد و الله اعلم
سواد الوجد فی الدارین در ویش سواد عظم آمد بی کم و بیش
چه میگوید که هست این نکته یارک شب روشن میان روز تاریک
دین مهند که انوار تجلی است سخن دارم ولی ناکش اولی است

تمثیل است

اگر خواهی که پنی چشمه نور
 ترا حاجت دهد چشم دیگر
 چو چشم سوزد و طاق تاب
 توان خورشید تابان دید در آب
 از او چون روشنی کمتر نماید
 در ادراک تو عالی مینماید
 عدم همیشه هستی است مطلق
 کز و پیداست عکس تابش حق
 عدم چون کشت هستی را مقابل
 در او عکس شد اندر حال حاصل
 شد آن وحدت از این کثرت پدید
 یکبار چون شمردی کشت بسیار
 عدد که چو یکی دارد بدایت
 ولیکن بودش هرگز نهایت
 عدم در ذات خود چون بودانی
 از او کردید ظاهر کج مخفی
 حدیث گفت کمتر از افروخوان
 که تا پیدای پنی کج پنهان
 عدم همیشه عالم عکس و نشان
 چو چشم عکس روی شخص بخان
 چو چشم عکس او نور دیده است
 بدین مینگی مین هست
 جهان نشان شد و نشان جهانی
 از این پاکیزه تر نبود سپانی

تمثیل است

چون گوشت کوی در اصل این کار
 هم او پستند و هم دین است دیدار
 جلال

حدیث قدسی این معنی بیان کرد
 و بی بسع و بی بهره عیان کرد
 جهان بسیر بر سینه میدان
 بر یک ذره صد مهر تابان
 اگر یک قطره را دل بر شکافی
 برون آید از او صد بحر صافی
 بهر جزوی ز خاک ابرگری رست
 هزاران آدم اندر وی بود است
 در اعضا پشه همچو پیل است
 در سما قطره مانند نیل است
 درون چند صد حس من آمد
 جهانی در دل یک ارزن آمد
 بر پشه در جای خالی
 درون قطره چشم آسمانی
 بدان خوردی که آمد جسته دل
 خداوند دو عالم است منزل
 در او در جبع کشته هر دو عالم
 کمی بیس کرد دکانی آدم
 پس عالم همه در هم سرشته
 ملک در دیو و شیطان در فرشته
 همه با هم شد و چون دانه و بر
 ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
 اگر مردی برون آید طلب کن
 بشی را روز روزی لب کن
 میا سا روز و شب اندر مراحل
 مشغوف همراه روح حاصل
 بهم جمع آمد در نقطه خال
 همه دور زمان روز و مه سال

انزل عین ابدیت داده با هم نزول عیسی ایجاد آدم
 زهر یک نقطه زین دور سلس هزاران شکل میگرد مشکل
 زهر یک نقطه دوری کشته دایر هم او مرکز هم او در دور سایر
 اگر یک ذره را بر کبری از جای خلق باید همه عالم سر پای
 همه سرشته و کج و فزایشان برون نهند و باز حق مکان
 تعیین هر یک را کرده مجوس بجز ذیت زکلی گشته یابوس
 نوکونی دایم در سیر جند که پیوسته میان خلق و یبند
 همه در جنبش و دایم در آرام نه آغاز یکی پیدانه انجام
 همه از ذات خود پیوسته نگاه و ز آنجا راه برده تا بدرگاه
 زیر پرده هر ذره پنهان حال جان مندرای روی جانان
 تو از عالم همین لفظی شنیدی با هر کوه که از عالم چه دیدی
 چه دانستی از صورت یا معنی چه باشد آخرت چو نت بینی
 بگویم رخ و کوه قاف چه بود بهشت و دوزخ و اعراض بود
 کدام است آنجهان کویت پیدا که بگردنش بود یک سال آنجا
 پس بخو

این بود جهان هسته تو دیدی نه الا پسر و ن هسته شنیدی
 پانها که جابقت کدام است جهان و شهر جابک کدام است
 مشارق با مغارب هم پندیش چو این عالم ندارد جگر یکی پیش
 پان شلوه از این عباس شش و پنجاه و نیک بشناس
 تو در خوابی و این دیدنی است هر آنچه دیدن از وی مثال است
 بصری حشر چون کردی تو پندار بانی کلین همه و همه است و پندار
 چو بر خیزد خیال چشم احوال زمین و آسمان کرد و بندل
 چو خورشید جهان بناید چه مانند نور نایب و مد و محصر
 شد یک ناب از او بر سنگ خان شود چون چشم رنگین بران پان
 بدان اکنون که کردن میستوانی چو شوانی چه سود آنکه دانستی
 چه میگویم حدیث عالم دل ترا ای سرشید پای در کل
 جهان آن بود تو مانع عاجز ز تو محروم ترکس دین هرگز
 چو مجوسان بک منزل نشسته بدست عجز پای خویش بسته
 نشستی چون زمان در کوی ارباب بینداری ز جمل خویشتن عار

دیران جهان غشته در خون تو سر پوشیده تنی پای پروان
چه کردی فهم از دین الهی از کبر خو و جمل می داری تو جایز
زمان چون ناقصان عقل و دیند چرا مردان رده ایشان گرفتند
اگر مردی برون آید دستگیر کن هر آنچه پیش آید زان گذر کن
خیل است برو حق را طلب کن شبی را روز روزی را شب کن
ستاره بامه و خورشیدان نور بودش و خیال و عقل رهبر
بگردان آن همه ای راه رو روی پیش لاجب الاقلین کوی
و یا چون موسی عمران یمن راه برو تا بشنوی از آنالده
ترا مشوق تا دینای غانی است جواب است از بی کنی کنی است
حقیقت که با ذات توگاه است اگر که توانی بود چه راه است
تجلی کر بر بر کوه هستی شود چون خاک ره هستی ز پستی
کدامی کرد از یک جذبه شاهی پست بخت و ده کوهی بکاسبی
برواند پی خواجی با سر کس نفع کن همه آیات کبر
برون آید از سرای افغانی بگو مطلق حدیث من ترا به نی

لله اعلم

گذری کن بکج کاف کوین نشین بر قاف قاف تجسین
و ده حق مرزا هر چه تو خواهی نمایند همه شیا کاسبی
بزد آنکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض عراب جوهر چون جود است مراتب همچو آیات وقوف است
از او هر عالمی چون سوخت خاص یکی چون فاستحه دیگر چه اخلاص
تختین آتش عقل کل همه که در وی هیچ باری بسط آید
دوم نفس کل آیت نور که او صیاح شد در غایت نور
سیم آیت در او شد عرش جان چهارم آیه الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانی است که در وی سوخت سنج المثنائی است
نظر کن باز در جرم عناصر که هر یک آیتی هستند باهر
پس از غصه بود جرم نه بود که توان کرد این آیات محدود
باخر کشت نازل نفس نهان که بر ناس آمد آخر حتم قرآن
مشو مجوس از کان طبایع برون آید و نظر کن در صنایع
نظر کن تو در خلق مساوات که ناممدوح حق کردی در آیات

چنین بگوید که تا خود عرش عظم
 چگونه شد محیط هر دو عالم
 چرا گردن داشت عرش رحمان
 چه نسبت دارد او با قلوب انسان
 چرا در جنبش ندان هر دو عالم
 که یکت صفحه نمیکند آرام
 کرد دل مرکز عرش محیط است
 که این چون نقطه آن جسم است
 برآید در شب باز وزی کم و بیش
 سراسر پای تو عرش ای در پیش
 از او در جنبش جسام دور
 چرا کشید که نیک سبک
 ز مشرق تا مغرب همچو دلاب
 همی کردند و ایم چرخ و خواب
 بهر روز و شبی این چرخ عظم
 کست دور تمامی کرد عالم
 و ز او افلاک دیگر هم بدین سان
 بچرخ اندر همی باشند گردان
 ولی بر عکس در چرخ طلسم
 همی گردند این هست نفوس
 معتدل گویی ذلت البروج است
 که او را نه تفاوت نه فروغ است
 حمل تا ثور با جزا و غر جنک
 برادر بر پشیر و خورشید اورنگ
 و در میزان و عقرب پس گمان است
 ز جدی و دلو و حوت استجاذف
 ثوابت یکباره و پست و چارند
 که بر گویی مقام خویش دارند
 بهم آید

به قلم چرخ کیوان پاک بان است
 ششم چرخ پس را جای مکان است
 بود پنجم فلک فرخ را جاب
 چهارم آفتاب عالم آراست
 سیم زهره و دوم جایی عطارد
 قمر و چرخ دنیا کشت وارد
 زحل با جدی و دلو و شتری نام
 بقوس حوت کرد آغاز و انجام
 حمل با عقرب آمد جای هم
 اسد و خورشید را شد جای آرام
 چو زهره و ثور و میزان ساخت کوشه
 عطارد و رفت در جزا و خورشه
 قمر و چرخ با هم نفس خود دید
 ذنب چون اسد شد یکصد یکد
 قمر اپست و هشت آمد منازل
 شود با آفتاب آنکه متقابل
 پس از وی سپهر چون قدیم است
 ز تقدیر خدای که عظیم است
 اگر درشت کردی مرد کامل
 هر آینه که گویی نیست باطل
 کلام حق همین ناطق بر این است
 که باطل دیدن از ضعف یقین است
 وجود پیشه دارد حکمت ای خام
 نباشد در جو دشیر بهرام
 ولی چون شکری در اصل بخیزد
 فلک پستی اندر حاکم جبار
 منجیح چون زایمان بی نصیب است
 اثر گوید از این شکل غریب است

می نگارین چرخ داور
 بجای که امر حق گشته سحر
 تو کوئی هست این افلاک داور
 بگردش روز و شب چون چرخ
 در او هر خطه دانی داور
 از آب گل گشته یکطرف دیگر
 هر آنچه در زمان و در مکان هست
 لولا که هر همه اهل کمال است
 چرا هر خطه در روز و شب است
 همه در جای و لون و مکان
 چرا که در خفیه که در او جنت
 چرا که در خفیه که در او جنت
 دل چرخ از چرخ آخر پریش
 ز شوق کیست او اندر کشاکش
 همه انجم بر او گردان پیاده
 لای بالایی شیب او افتاده
 عناصر باد و آب آتش و خاک
 لطف جای خود در زیر افلاک
 ملازم هر یکی در مرکز خویش
 که نهند پای یکدن پس پیش
 چهار اصداد و طبع مراکز
 بهم جمع آید کس دیده بگز
 مخالف هر یکی در ذات مصورت
 شده بجز از حکم ضرورت
 موالیدند که گشته زمین بیان
 جفا و آنکه نبات آنکاه سیوان

تجربہ

بیولا را نهاد و در میان
 ز صورت گشته صافی صوفیانه
 همه از خاک و امر و داور
 بجان استاده و گشته سحر
 جفا و از قبر بر خاک او افتاده
 نبات از مهر پر پاستاده
 ز فوج جفا و از صدق و اخلاص
 بی بقای جنس و نوع شخاص
 همه بر حکم داور واده مشر
 مرا و را گشته روز و شب طلبکار

قاعده الفکر فی النفس

باصل خویش بیکه نیک بگر
 که مادر پادشاه باز ماور
 جهان را سر بر در خویش می بین
 هر آنچه آید در آخر پیش می بین
 در آخر گشت پید نفس آدم
 طفیل ذات او شد هر دو عالم
 نه آخر علت غائی در آخر
 همه کرد بذات خویش ظاهر
 ظنمی و جوی صفت نورند
 و لیکن سطر عین ظهورند
 چو پشت پشته باشد گداز
 نماید روی شخص از روی دیگر
 شعاع آفتاب از چارم افلاک
 نزد و متعکس جز بر سر خاک
 تو بودی عکس معبود ملائک
 از آن گشتی تو سجود ملائک

بود از هر شیء پیش تو جانی
 و ز او در بسته با تو رسیانی
 از آن گشته امرت را مستور
 که جان هر یکی در دست مضمور
 تو مقرر عالمی زان در میان
 بدان خود را که تو جان جهان
 زان پیش کشائی گشت ممکن
 که دل در جانب چپ باشد از حق
 همان عقل و جان سرایه است
 زمین و آسمان بر پایه است
 پس آن نیستی که عین حق است
 بلندی را که کوزات پستی است
 طبعی قوت تو ده هزار است
 ارادی بر تر از هزار است
 و زان هر یک شده موقوف آلات
 ز اعضا جوارح و زرباطات
 حکمان اندرین گشته حیران
 فرو مانده در تشویش و نمان
 بنده و پیکس و سوی این کار
 بجز خویش هر یک کرده اقرار
 حق را هر یکی حق می پست
 معاد و مبداء هر یک را همی پست
 از آن هستند موجودات قائم
 بدان هستند در تسبیح و دایم
 بمبداء هر یکی زان صدی شده
 بوقت بازگشتن حق می شده
 از آنکه گاه هم اول پیدا شده
 اگر چه در محاسن از در پیدا شده

لله

از آن گشته تو جمله اسما
 که هستی صورت اسم منما
 ظهور قدرت و عظم ارادت
 برشت ای بنوع صاحب عبادت
 سمیع و بصیر و حی و کوکبا
 بقادری نه از خود یک از بجا
 نهی اقل که عین حق است آمد
 نهی باطن که عین ظاهر آمد
 توان خود روز و شب اندر گانی
 همان بجز که خود را می بینی
 چو انجام فکر شد حقیر
 بدو چاهم شد بحث معسر

سؤال

که با شمس من مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

اگر کردی شال از من که هر صیبت
 مرا از من خبر کن که من کیست
 چه هستی مطلق آمد در اشارت
 بلفظ من گشته از وی عبارت
 حقیقت که تعین شده معین
 تو او را در عبارت گفته پس من
 من و تو حاضر ذات وجودیم
 مشکهای مشکات وجودیم
 هم یک نور دان شایع و فوج
 که از آتش پدید آمد از صیاح

تو کوئی لفظ من در هر عبارت
 بهی روح باشد اشارت
 چو کردی پندای خود حس در
 نمیدانی ز جزو خویش خود را
 بروای خواب خود را نیک شناس
 که بنود قریبی مانند آکاس
 من و تو بر تر از جان و تن آمد
 که این هر دو ز حسرتی من آمد
 بلفظ من بهسان است مخصوص
 که ما کوئی میان جان است مخصوص
 بکبر و زارگون مکان شود
 جان بکند از خود در خود نهان شود
 ز خط و بی و پای بهی هویت
 در چشمی میشود در وقت رؤیت
 نماند در میان راه و راه
 چو پای و هو شود عشق با راه
 بودستی بهشت امکان چو درخ
 من و تو در میان مانند بر رخ
 چو بر خیزد تو را این پرده از پیش
 نماند نیز حکم نهیب و کیش
 همه حکم شریعت از من است
 که آن در بهشت جان تن است
 چو باید از صفات بد نجاست
 شود چون نوح از آن صلیب صفاست
 من و تو چون نماند در میان
 چه کعبه چو کشت و دیر خانه
 تعیین لفظ و همی است بر عین
 چو عین کشت صافی بر عین
 انچه

و خط و پیش بود راه سالک
 اگر چه دارد او چندین مهالک
 یک از ای و هویت در کشتن
 دوم صحایستی در نوشتن
 در این مشهد یکی شد جمیع افراد
 چو واحد سازی اندر عین اعداد
 توان جمعی که عین وحدت آمد
 توان واحد که عین کثرت آمد
 کسی این سرش نماند گویند کرد
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود در راه که گم شد
 که را گویم که آن مرد تمام است

جواب

و گرنه مسافر گمست در راه
 کسی گوشت را صلیب خویش آگاه
 مسافر آن بود که بکند روز و روز
 ز خود صافی شود چون آتش از دود
 سلوکش سیر کشتی دان میگویند
 سوی و جب تبرک سیر نفسان
 بعکس سیر اول در منازل
 رود تا کرد او انسان کامل
 بیان اول که ما همان کشت جود
 که نا انسان کامل کشت مولود
 در اطوار جمادی بود سپید
 پس از روح نباتی کشت وانا

پس آنکه جنبشی دارد در قدرت
 پس از وی شد حق صاحب ارادت
 بطنی کرد باز حساس عالم
 در او بالفعل شد و سوس عالم
 چه جز قویات شد از وی مرتب
 بحکیمات ره برد از مرکب
 غضب گشت اندر و پند ز نهوت
 و ز ایشان خواست بخل و خجوت
 بعقل آمد صفتهای دمیته
 تر شد از دود و دیو و هیته
 شرال را بود این نقطه سفلی
 که شد با نقطه وحدت مقابلی
 شد از افعال کثرت چننایت
 مقابل شد از این رو بادییت
 اگر کرد و مفیش اندر این دام
 یکه ای بود کمتر از انعام
 و کر توری رسد از عالم جان
 ز فیض جذبه یا از عکس بر بان
 دشمنان تو رجی حسد از کرد
 و ز آن یابی که آمد باز کرد
 ز جذبه یا ز بر بان یقینی
 رهی یابد با میان یقینی
 کند یکت رجعت از چنن قنار
 رخ آرد سوی علین ابرار
 بتو بر متصف کرد و در آندم
 شود در اصطفا اولاد آدم
 ز افعال نکو بیده شود پاک
 چو در یس نبی گردد بر افلاک

چون

چو یابد از صفات بد نیاید
 شود چون نوح از آن صاحب صفات
 نماند قدرت جز خویش در کل
 خلیل است شود صاحب توکل
 ارادت بارضای حق شود ضم
 رود چون موسی اندر باب عظم
 ز علم خویشتن یابد ربانی
 چو عیسی نبی گردد سمائی
 و در چکان هستی را بتاراج
 در کعبه از پی احمد بجسراج
 رسد چون نقطه حسن با قول
 در آسمانی ملک کجند نه رسل

تمثیل است

نبی چون مشاب آدم ولی ماه
 مقابل کرد و اندر سلسله الله
 بنوت در کمال خویش صاب نیست
 ولایت اندر او پیدا نه چنیست
 ولایت در ولی پوشید باید
 ولی اندر نبی پیدا نماید
 ولی از پیروی چون هدم آمد
 نبی را در ولایت محرم آمد
 زان کثمت مستبون یابد او راه
 بخلو تنه یا بکسب کمال الله
 در آن خلوت سر محبوب کرد
 بجن بکار کی مجذوب کرد
 بود تابع ولی از روی معنی
 بود عابد ولی در کوی معنی

ولی آنکه رسد کارش با تمام که با آغاز کرد باز احسان
 کسی شد مرد کامل گرفتاری کند در خوابی که کار خلاصی
 پس آنکاهی که بیدار و مساف نه حق بر سرش تاج خلافت
 بقالی باید و بعد از فنا باز رود در احسان خود دیگر با آغاز
 شریعت را شعار خویش سازد طریقت یاد مار خویش سازد
 حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان
 با خلاق حمید کشته موصوف بعلم و زهد و تقوی بود و معروف
 همه با او ولی از همه دور برزقتهای سر مستور
 بنده کرد و سر مغر با دام گشت از پوست بخرای کفالم
 ولی چون بچید شد بی پوست بگشت اگر مغزش براری بر کفنی پوست
 شریعت پوست مغز حقیقت میان این و آن باشد طریقت
 خلل در راه سالک نفس مغز است چون مغزش بچید شد بی پوست نیست
 چو عارف با یقین خویش پوست رسیده گشت مغز و پوست بیگیت
 وجودش اندر این عالم سپارد برون رفت و دیگر بر کز نیاید

در این

و این نشانه یک دور دیگر و دیگر پوست آید آبش خور
 که شانش بگذرد از بهر افلاک در می گردد و از آب از خاک
 یکی صیقل شد از تقدیر جبار همان و آن برون آید و دیگر بار
 زلفه خط خط دوری گشت چو سیر جبر خطا بجز شد
 رسد هم نشد حشر با قول چو شد در دایره سایر ممکن
 بدان کاری که اقل بود بر کار و گریان شود مانند پر کار
 نه حق بر سرش تاج خلافت چو کرد او قطع یکبار مساف
 ظهورانی است در عین حقیقی شاخ نیست این کز روی معنی
 فیصلی الرجوع الی البیضاء و قد سالوا قالوا ما لیتنا به

در بیان نبوت و ولایت

نبوت از ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد
 ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نشد در جهان دور و گریز کرد
 ظهور کل او باشد بخاتم بدو باید تا میم دور عالم
 وجود و لیس او را چو عضو شد که او کل است و ایشان چو جزو شد

چو اواز حجاب بلبست و نام از او با ظاهر آید رحمت عالم
شود او مقتدای هر دو عالم خلیفه کرد و از اولاد آدم

تمشیل است

چو نور آفتاب از شب جبهه شود تو را صبح و طلوع و استوایش
دگر بان زد و در حیرت و قار زوال عصر و مغرب شد پدید
بود نور بنی خورشید اعظم که از موسی پدید و که از آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی مراتب یکایک باز دانی
ز نور مردم ظهور سایه شد که آن معراج دین پایه شد
ز فان خوابه وقت استوای بود که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوار قامت رست نذر سایه پیش پسر جیب رست
چو کرد او بر صراط حق اقامت بامر قائم افروخت قامت
بنورش سایه کو در سایه ای نهی نور خدای متل آهی
و اقبله میان شرق و غرب است از آن در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد تسلیم بر پایی او شد سایه پنهان

را

مراتب جگر زیر پای او است وجود خایمان از سایه است
ز نورش شد ولایت سایه کثر مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی به شد زانست رسولی را مقابل در جوت
بنی چون در نبوت بود انکس بود از هر ولی تا چار افضل
ولایت شد بجای تمام حیطه ابر بر اول نقطه ختم آید هم آخر
از او عالم شود پر از امن و ایمان جماد و جاتو را بد از او جان
نماند در جهان بحقیقت کافر شود عدل حقیقی حیطه ابر
بود از سر وحدت و افق حق در او سپید نماید وجه مطلق

سوال

که شد بر سر وحدت و افق آخر شناسایی چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت و افق که او و افق نشاند و موافق
دل عارف شناسایی وجود است و جو مطلق او را نشود دست

بجز نیست حقیقی هست شناخت و یا هستی که هستی پاک در بافت
 وجود تو همه عارفان و عاشقان برون انداخته و حمید و پاک
 برو تو خانه دل را فرو روب چنانکه تمام و جای محبوب
 چو تو سپردن شدی او انداخته بتو بی تو محبت ال خود نماید
 کسی کو از نوافل کشت محبوب بلای نفی کرد او خانه جاروب
 درون جان محبوب او مکان میث ربی اسمع ولی بپیشان میث
 زمستی تا بود باقی بود شین نیامد علم عارف صورت عین
 موانع مانع دانی ز خود و در درون خانه دل نایدت نور
 موانع چون درین عالم چار است طهارت کردن از وی هم چار است
 نخستین پاک از احداث و نجس دوم از معصیت و زشت و مسا
 سیم پاک از اخلاق و سیر است که باقی آدمی همچون سیر است
 چهارم پاک شتر است از غیر که انجامش میگردش سیر
 بر آنکه کرده حاصل این طهارت شود پیشک شتر دار مناجات
 تو تا خود را بکلی در سبازی نازت کی شود هرگز ناری
 بهر آنکه

چو ذات پاک کرد و از شین نازت کرد و از فقره العین
 نماند در میان هیچ تمیز شود معروف و عارف بهر چیز

سوال

اگر معروف و عارف ذات کت چه سودا در سر این مشت خاک

جواب

من بر لغت حق ناسپاسی که حق را تو بنوعی شناسی
 جز او معروف و عارف نیست دنیا و لیکن خاک بسیار خراب
 عجب نبود که ذره دارد نیست هوا می تاب مهر و نور خورشید
 پادشاه و تمام حال فطرت که آنجا باز دانی فصل فطرت
 است در یکم از ذکر که گفت که بود اول که آن ساعت بی گفت
 در آن روزی که کلماتی سر شد بدل در قصه ایمان نوشتند
 اگر آن نامه را بگوید بخوانی هر آنچیزی که بخوانی بایستی
 تو بستی عهد نشدنی که دوش ولی کردی بنا دانی فراموش
 کلام حق بدان کشته است نزل که تابادت و بدان عهد اول

اگر تو دین حق را با آغوش در انجام توانی دیدنش باز
 صفاتش با این امروها چنان که دلتش را توانی دید فردا
 و گرنه رنج خود صانع مگردان برویشش لایه بی قرین
 مالد با وی تا که ز الوان اگر صد سال کوئی مثل و بریان
 سفید و سرخ و سبز در دو گاهی نیز دوی نباشد بر شمای
 مگر ناگوار زاده بد حال بجا نیاشود از کل کمال
 خرد از دیدن احوال عجبی بود چون کور مادر زاد و نیا
 درای عیش طوری دارد نشان که بشناسد بدان سر از پنهان
 بیان آتش اندر شک و آهنگ نهاد و ایزد اندر جان و در تن
 از آن محسوس پیدا کرد این راز چو بشنیدی برو با خود بپرداز
 پر برهم او فدا و آن شک و آهنگ ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 قوی آن نورش سبب آتشی بجز از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

که این لفظ را نطق است اما الحق چگونه بود آن روز مطلق

آری

جواب

اما حق گفت اسرار است مطلق بجز حق کیست ناگفته اما الحق
 همه ذرات عالم چه منصور و تو خواهی مست گیر و خواه محمور
 درین تسبیح و تهلیلت دایم بدین معنی بعبادتشند قایم
 اگر خواهی که گرد در تو آسان و این من شیی را یک و فرو خوان
 چه کردی خویش را پندگاری تو هم علاج و اراین دم براری
 برآور پند پند را از گوش ندای واحد القهار بنویس
 ندای آید از حق برد و است چرا گشتی تو موقوف قیامت
 و آرد وادی ایمین که ناکاه در حق گوید اتی اما الله
 رو بایستد اما حق از درختی چو بنود و ازینک بجای
 هر آنکس که اندک دل شکی نیست یقین داند که هستی خدای نیست
 انانیت بود حق راسته اوار که هو غیب است غایب هم و پیدا
 جناب حضرت حق را دینی نیست در آنحضرت مرغ باو توئی نیست
 من باو تو او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمیز

حلول و انحلال و انحال است که در وحدت دوئی عین خلالت است
 هر آنکو خالی از خود چون خلالت است اما الحق اندر صورت و صفت است
 شود با وجوب باقی غیرها که یکی کرد و سلوک و سیر و سالک
 حلول و انحلال از غیر خستیز و ولی وحدت همه از سیر خستیز و
 تعین بود که هستی جدا شد نه حق بین نمین با جدا شد
 وجود خلق و کثرت در نمود است نه هر چه می نماید عین بود است

متشابه است

بنده است اندر برابر در او سبک کرده بین آن شخص دیگر
 یکی از زمین طبیعت آن عکس است اینست و آن پس یک است عکس
 چون با ستم بذات خود عین تمام آنچه باشد سایه من
 عدم با هستی آخرت چون شود عین نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
 چه ماضی نیست مستقبل و حال چه باشد غیر از آن که نقطه حال
 یکی باشد است و همی گشته ساری توان تمام کرده نه جاری
 بهر حق اندر این صحرای کبریا که یکی بود با هر که این صورت و صفت است

عرض نمایند جوهر زو مرکب بلوکی بود با خود او مرکب
 زطل و عرض و از غنی است جام وجودی چون پدید آمد از عالم
 این جنس است اصل عالم چو دیشی پیرایان و فالزم
 جز از حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق کوی تا کردی اما الحق
 نمود و همی از هستی جدا گشت شکایت خود را آشنا گشت

سوال

چرا مخلوق را گویند و اصل سلوک سیر و چون گشت حاصل

جواب

و حاصل حق ز خلقت جدا نیست نزد پیکانه بودن آشنائیت
 چه ممکن کرد و اسکان بر نشاند بهر واجب و کفر چیزی باشد
 وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است
 نه مخلوق است آن کو گشت و اصل گوید این سخن را مرد کامل
 عدم کی راه یابد اندر این باب چه نسبت خاک را با رب ارباب
 عدم چه بود که با حق و اصل آید و زاویه سلوک حاصل آید

اگر عاقل شود زین معنی آگاه
 بگوئی در زمان استغفار الله
 تو معدوم و عدم پیوسته با کن
 بواجب کی رسد معدوم کن
 نذر کوسج جوهر بعض عین
 عرض چه بود و لایقی زمانین
 حکمی گذرین فن کرد تصنیف
 بطل و عرض غمقش کرد تعریف
 بیولی صیفت جز معدوم مطلق
 که سبک کرد بدان صورت محقق
 چه صورت بی بیولی در قدم نیست
 بیولی زنی او در عدم نیست
 شده اجسام عالم زین و معدوم
 که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
 بهین باقیست زانی کم و بیش
 نه موجود و نه معدوم است در پیش
 نظر کن در حقیقت سوی امکان
 که او بی هستی آمد عین نقصان
 وجود اندکال خویش ساری است
 نقیضها امور اعتباری است
 امور اعتباری نیست موجود
 عدد بسیار یکچیز است معدوم
 جهان اینست متنی غریب از بی
 سر اسرار او الهی است و باری

تمشیل است

بخاری شمع کرد و زرد یا
 فرو بار و بار حق تعالی

نه

شمع آفتاب خورشید چرخ چارم
 بر او می شد شود ترک با هم
 کند گرمی و گرمی با لا
 در آید زرد و آن آب در یا
 چو با ایشان شود آب هوا صم
 برون آید نبات بنزد چشم
 غذای جانور کرد و زربدریل
 خورد انسان و باید باز تحلیل
 شود یک شط و کرد و در اطوار
 و آن انسان شود پیداکر یا
 چو نور نفس گویا در تن آید
 بی جسم لطیف روشن آید
 شود عقل و جان و کمال و کم پیر
 بداند علم و رای و عقل و تد پیر
 رسد آنجا جل از حضرت پاک
 رود پاکی پاک خاک با خاک
 همه اجزای عالم چون نباشد
 که یکقطره زردیای حیا شد
 زمان چون بگذرد بروی شود باز
 همه انجام ایشان بهر آغاز
 رود هر یک از ایشان سوی مرکز
 که گذار و طسیت خوی هرگز
 چو دریائی است وحدت لیک چو
 از خیزد هزاران موج همچون
 مگر تا قطره باران زرد یا
 چگونه یافت او هم شکل اسما
 بنات و جانور انسان کامل
 بخار و بار و باران و نم و گل

هر یک قطره بود حشر در اول از او شد این همه دریا مثل
 جهان از عقل و نفس و جرح و جرم چو آن کقطره دان تا غار و انجم
 ابل چون در رسد در چرخ انجم شود هستی همه در نیستی کم
 چو موجی برزند کرد جهان طمس یعنی کرد و کان لم تعن بالاس
 خیال از پیش بر خیزد بیکبار نامه غیر حق در دار دیار
 تو را قربی شود آن لحظه حاصل شوی تویی تویی یا دوست صلا
 وصال آنچنانکه رفع خیال است خیال از پیش بر خیزد وصال است
 مگو مکن نه خویش نگذشت نه او واجب شد و نه واجب گشت
 هر آنکه در معانی گشت فایق گوید کاین بود قلب حقایق
 هزاران نشاء داری خواهی پیش برو آمدش خود را پندیش
 ز بحث غرور و کلمات نشان بگویم یک پست پیدا نه نشان
 وصال مکن واجب هم چیت حدیث قرب بعد و پیش کم چیت
قاصد الرؤس الاقرب الى القرب
 ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش ز نزدیک تو دور افادی از خویش

چو هستی ز قطره‌ری در عدم شد از آنجا قرب بعد و پیش کم شد
 قرب آنست که در اش نور است بعد آن نیستی که نیست در هست
 اگر نوری ز خود در نور سازند نه از هستی خود دار ماند
 تن تامل و هستی چو دیاست بخارش فینان فیض است
 خرد خواص این بحر عظیم است که او را بس جواهر در کلیم است
 دل آمد علم را مانند ظرف صدف بر علم صدفیت یافت
 نفس کرد در لولچ بقیق لایع رسد زو حفر قمار کوش سامع
 صدف بشکین بر کن در شهاب پشکن پوست مغز و لغز بر دار
 لغت با اشتقاق و نحو یا صرف همی کردند خود سپر امر جوف
 هر آنکه جوهر سر خود را بین کرد بهره صرف عمر ناز بین کرد
 ز خویش قشر خشک افاده در دست نیاید مغز بر کو پوست بشکست
 دلی یا پوست یا پخته است بر غز ز علم ظاهر آمد علم دین لغز
 ز من جان برادر پندینوشش بجان دلی را در علم دین کوشش
 که آدم در دو عالم سروری یافت اگر که سر بد از وی هنری یافت

عمل کان از سر احوال باشد بسی بستر علم قال باشد
 ولی کاری که از آب گل آمد نه چون علمت کان گل آمد
 میان جسم جان نگر چه فرق است که این را غریب گیری آنچه شریعت است
 از آنجا بازوان احوال اعمال بنسبت با علوم قال با حال
 نه علمت آنکه دارد میل و سینه که صورت دارد لایق سینه
 نکرد علم هرگز حسیع با آرز ملک خواهی رسک از خود دور آرز
 ملکدین را خلاق فرشته است نیاید در ولی کو یکسر شیه است
 حدیث مصطفی آخر همین است نمیشود که البته چنین است
 درون خانه کو هست صورت فرشته باید البته ضرورت
 برون بردای روز نشو و دل که ناسازد ملک در خانه منزل
 از او تحصیل کن علم و فرست ز بهر آخرت یکدن غراشت
 کتاب حق بخوان آن نفس آفاق مژین شو با وصل جمله اخلاق
 حصول خلق نیک آمد عدالت پس آنکه عفت و حکمت شجاعت
 حکیم راست گفتار است و کردار بر آنکو متصف گردد بدین چار

نظم

ز حکمت باشد شش جان دل آنکه نه زیر کین باشد و نه نیز ابله
 بعفت شہوت خود کرده ستو شره همچون جنول از وی شود
 شجاع صافی از عجب و تحیر منزه داشت از جبین و شهیر
 چه حاصل مرزا زین بود و نابود که او کاهیت خوف که رجا بود
 شرمزد کسی کو را شناسد که طفل از سایه خود می برسد
 نماند خوف اگر کردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه
 تو را از آتش دفع چه پاکت که از هستی تن جان تو پاکت
 ز آتش نه خالص بر فروزد چو غشی بود اندر وی چه سوزد
 تو را غیر از تو چیزی نیست در پیش ولیکن از خود خود سپید پیش
 اگر در خویشتن کردی گرفتار حجاب تو شود عالم پاکت بار
 توئی در دور هستی جزو اسفل توئی با نقطه وحدت تقابل
 نقیض سبای عالم بر تو طاری است از آن کوئی چو شیطان همچو کینیت
 از آن کوئی مرا خود اختیار است تن من مرکب مجامع سوار است
 ز نام جان بدست تن نهادند همه تکلیف بر من زان نهادند

مذنی کین آتش پرستی است به این آتش شوی نهستی

سؤال

کدامین خستیدارای مرد عاقل کسی کور بود بالذات باطل

جواب

چو بودت بیکر سپید بود نمونی کاخ تار از کجا بود

کسی کور بود از خود نباشد بذات خویش نیک بد نباشد

که را دیدی تواند ز حبل عالم که یکدم شادمانی نایست چمن

که راست حاصل آخر جز آینه که ماند از کالی تا سحر اوید

مراتب باقی و اهل مراتب بریز امر حق و الله غالب

ارزاق شناس اندر همه جا ز خد خویش تن برون نه پاپ

ز حال خویش تن پرست نه چیرت از آنجا بازوان کامل قدر گیت

هر کس که مذموب غیر پرست بنی فرمود که ما مستد کبر است

چنان کان کبریز دان بهرین گفت مر این نادان احسن ما و من گفت

بما افعال نیست مجازی است لب خود در حقیقت بهر باری است

انکر

بودی تو که فعلت آفریدند نور از نجس کاری آوریدند

بقدرت بی سبب و نامی حق بعلم خویش حکمی کرد منطق

مقدر گشت پیش از جان از تن برای هر کسی کاری معین

بی مقصد هر رشتن سال طاعت بجا آورد و کردش طوق لغت

یکی از نصیب نور و ضفا دید چو توبه کرد نام مصطفی دید

عجب تر آنکه این از ترک ماسور شد از الطاف حق مرحوم تنو

مر آنکه بگزینش گشت ملعون زنی فعل تو چپ و چه چون

جناب کبریا بی لایالی است شزه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر نزل ای مرد نا اهل که این بگشت محمد و آن ابو جیل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت چو شرک حضرتش را نه گفت

و را ز پیداکر پرسد از چه چون نباشد اعراض از بنوع مژگون

خداوندی عهد کبریا بی است نه علت لایق فعل خدائی است

سزاوار خدائی لطف و قدر است ولیکن بندگی در فقر و جبر است

که است آدمی را اضطراری است نه آنکه انصافی اختیار است

بنوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنکه پرسدش از نیک و بد
 ندارد چه بسیار و کشت مامور زنی سکین کشت عمار و جود
 ز ظلم است این که عین ظلم و عدت نه جور است این که محسن نطق نیست
 بشرعت زان سبب تکلیف کردند که از ذات خود تعریف کردند
 چو از تکلیف حق عاجز شوی تو پیکار از میان برون می
 بگیت بائی یابی از خویش غنی کردی بختی می برد و پیش
 برو جان بدین در مضاده بقدریات یزدانی مضاده
 چه بجهت آنکه نطقش حاصل آید ز قوا چه کوه حاصل آید

فی القاعده

یکی در یاست هستی نطق حاصل صد حرف جواب در نشانی
 بهر سوجی حس از آن در شوم برون ریز و نطق و نطق خیار
 بزرگان موج خیزد هر دم زوی مکرر قطره هرگز کم از وی
 وجود علم از آن درای شرف است غلاف در او از صوت حرف است
 معانی چون کشت اینجا مثل ضرورت باشد او را از مثل

بهر

تمثیلات

شیدم که اندر ماه نیان صدف بالا رود از بحر عثمان
 از شیب قهر بجاید برهنه از بروی بحر بنشیند دهن باز
 بخاری از شمع کرد و ز دریا فرو بارد با مرحق تعالی
 چکه اندر دانهش قطره چند شود بسته دانه او بصد بند
 رود در قدر یا بادل پر شود زان قطره باران یکی در
 بقدر اندر رود غواص دریا وز او آرد برون کوهی لالا
 عدالت چون شمار ذات او شد ندارد ظلم از آن کشت نکو شد
 همه خلق نیکو در میان است که از افراط و تفریطش کرانه است
 میان چون صراط مستقیم است زهر دو جانبش قهر چم است
 بیای یکی و تیری سوی و شمشیر ز سوی کشتن و بودن برود
 عدالت چون یکی دارد تضاد همین هفت آمدین ضد او عدد
 بریز هر عدد تری نهفته است ایران در پای دوزخ نیز نهفته است
 چنان که ظلم شد دوزخ هینا بهشت آمد همیشه عدل با جا

جزای عدل نور رحمت آمد جزای طمطم لعن و ظلمت آمد
 ظهور سبکبانی در عدالت است عدالت جسم را قسری الکمال است
 ز جراد و رکر و فعل تمیز مرکب چون شود مانند کجینه
 بیضا اذات نامند کرد میان این آن پیوند کرد
 پیوندی که از ترکیب اجزاست که روح از وصف جنت است
 چو زاب و کل شود یک با صافی رسد از حق بد و روح هسانی
 چو باید تصفیه حسنی لکن در او کید و فروغ عالم جان
 شعاع جان سوی تن قتل چو خورشید و زمین آید قتل

تمثیل است

اگر چه خورشید چارمین است شمعش نور تدریس است
 طبیعتی غرض از خویش کواکب کرم و خشک و سرد است
 عناصر جملا از وی کرم و سرد است سفید و سرخ و سبز و آبی و زرد است
 بود حکمش روان چون شاه عادل که نه خارج توان گفت تن داخل
 چو از تعبدیل ارکان باقی محسن نفس کو یاکت عاشق

لطاف

نکاح معنوی مشاوه در بین جهان نفس کفی داد کاپین
 از ایشان می پدید آید فصاحت علوم و منطق و خلاق و صحبت
 ملاحت از جهان پیمانی در آمد سحر و رندلا ابایی
 بشرت سبکبانی علم زد همه ترتیب عالم را بجهت
 کبی بر بخش خرم شوار است لکی با نطق سبوح ابد است
 چو در شخص است خندهش جات چو در نطقش کونینش فصاحت
 ولی نه در پیش و سحر همه در تحت حکم او سحر است
 در آنجا حسنی می یگوان کیست نه تشریف شاکونی آن جنت
 جز از حق می بیاید و بر بایست که شری نیست در خدا نیست
 کجا شوق دل مردم رباید که حق که ز باطل می رباید
 مؤثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویش تن پرورن زیبای
 حق اندر کسوت حق پر حق دان حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه خبر هست آنکه او از کل فزون است طریق بستن نچون است

جواب

بود آن جزو دان که کل فزون است که موجود است کل فزون است
 بود موجود را کثرت بر وی نه که از وحدت ندارد و در دویت
 وجود کل ز کثرت کشت ظاهر که او در وحدت جزو نیست بسیار
 چون از روی ظاهر است پس از جزو خود کمتر بمقدار
 نه آنکه جیب آید جزو هستی که هستی کرد او را زیر دستی
 ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت
 وجود کل کشید و واحد آید کشید از روی کثرت نیست نماید
 عرض نیستی کان جماعی است عرض سوری عدم بالذات ساری
 بهر جزوی شکل کان نیست کرد کل اندر دم ز امکان نیست کرد
 جهان کثرت در هر طرفه العین عدم کرد و لا پقی زمانین
 در کربان شود پس جهانی نه بهر لحظه زمین و آسمانی نه
 بهر ساعت جوان دگر نیست بهر دم اندر حوشد نیست
 در جزوی دو ساعت نیست نماید در آن لحظه که می میرد بز آید

و لیکن

و لیکن طائر الکبری خدایت است که این یوم علم و آن یوم دین است
 آن یوم این بسی فرقت زنده بنا دانی مکن خود را گرفتار
 نظر کشای در تفصیل و اجمال نکرد ساعت و روز و مه و سال
 اگر خواهی که این معنی بدانی ترا هم هست مرگ و زندگانی

مثیل است

ز هر چند جهان در زیر و بالا است شش تن جهان تو پید است
 جهان چون کشت یک شخص معین تو او را کشته چون جان او را زن
 سه گونه نوع انسان را ملامت است یکی بهر لحظه و آن بهر حسب نیست
 دوم ز اتهامات حیثاری است سیوم مردن مراد از اضطراری است
 چو مرگ در زندگی پیش مقابل سه نوع آید حیثی و سه منزل
 جهان را نیست مرگ خستیداری که از راه همه عالم تو داری
 ولی بهر لحظه میسر گردد بدیدل در آخر میشود مانند اول
 بهر آنچه کرد و اندر شر پس ز تو در ترغیب میسر گردد هویدا
 تن تو آستان چون تن نیست حواست انجم و خورشید جان است

چو که هست شهادتانی که نیست
 نبات بود عصاره چون درخت
 نت در وقت مردن از نیست
 بلرز چون زمین روز قیامت
 دماغ آشفته و جان تیره کرد
 حوشت همچو انجم خسته کرد
 مشامت کرد و از خوی پیو دریا
 تو در وی غرق گشت پیو دریا
 شود از جان ششای مرد مکن
 رستی همچو تپاشم رکن
 بهم چیده کرد و ساقی باقی
 همه خشی شود از جفت خود خلق
 چو روح از تن بگشت جدا شد
 زمین قاع صمصف لا زنی شد
 بدین تنوال باشد حال عالم
 که نور خویش می پنی در اندم
 بقا حق است باقی جمله فانی است
 پانش جمله در سج الشانی است
 بکل من علیها را سپان کرد
 لعل خلق جدید در اسم جهان کرد
 بود ایجاد و اعدام و دو عالم
 چو خلق و بعث و نفس این آدم
 همه خلق در خلق جدید است
 اگر چه بذت عمرش بدید است
 همه فیض فضل حق تعالی
 بود از نشان خود اندر بجلی
 از آفتاب بود ایجاد و تبیل
 در پنجاب شود بر خط تبیل

و لیکن

و لیکن چون گذشت این طور شد
 بقای کل بود در درار عصبی
 تو هر چیزی که پنی بالضرورة
 دو عالم دارد از معنی و صورت
 وصال اولین عین فراقی است
 مراند بکرز عذالند باقی است
 بقا اسم وجود آمد و لیکن
 بجائی کان بود سیر نیکن
 مطا هر چون فشد بر وفق طاق
 در اقول ینما ید عین احش
 هر آنچه هست بالقوه درین ار
 بفعل آید در آن عالم پکت بار
 ز تو هر فعل کا اول گشت صادر
 بدان کردی مبار حسی پکار
 بهر باری اگر رفع است و کفر
 شود و نفس تو چیزی مذخر
 بعادت حال با با خوی کرد
 بدت میو با خوشبوی کرد
 از آن آموخت نشان پشمارا
 و ز آن ترکیب کرد اندیشارا
 همه افعال و اقوال حشر
 هویدا کرد و اندر در حشر
 چو عریان کرد و از پیراهن تن
 شود عجب هنر کپاش تن
 نت باشد و لیکن بی کدورت
 که نماید در او چون آب صورت
 همه پیدا شود آفتاب ضمیر
 فرو خوان آیه سبلی السرایر

دگر بان بوفش عالم خاص
 شود خلاق تو بپایم و شخاص
 چنان که قوت عنصر در انجا
 موالید سه گانه کشت پیدا
 همه اتفاق تو در عالم جان
 کی انوار گردد گاه تیران
 نقین مرفیع گردد در تنستی
 مانند در جهان بالا و پستی
 مانند رنگ تن در دراجیون
 پاک رنگی بر آید قالی جان
 بود پا و سر و پیم تو چون دل
 شود صافی ز طغی صورت گل
 کند هم نور حق بر تو محبتی
 نه پنی چرخ را تعالی
 دو عالم را همه بر هم زنی تو
 نه نام تاجه سیاه کنی تو
 مقام هم بر هم چه بود پندیش
 طهوری چیست صافی کشتیش
 ز می شربت زنی لذت نمی نمن
 ز می دولت ز می حیرت نمی شن
 خوش آمدیم که با چویش با شیم
 غنی مطلق و درویش با شیم
 نه دین فی عقل تعویض ادراک
 فادوست و حیران بر رخاک
 بهشت و حور و خلد استجا چه نهد
 که پیکانه در آن خلوت نهد
 چرویت دیدم و خردم از آن
 ندانم تاجه خواهد شد پس از وی
 پند

پس از بهرستی باشد تباری
 در این اندیشه دل خون کشتی

سوال

قدیم و محدث از هم چون جدا
 که این عالم شدن دیگر جدا

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا
 که از تنی است باقی دایمانیت
 همه آن است و این مانند عفتا
 جز از حق جمله اسم بی شمانیت
 عدم موجود کرد و این محال است
 وجود از روی سستی لایزال است
 نه آن این کرد و نه این شود آن
 همه اشکال کرد در نو آستان
 جهان خود جمله امر بسیار است
 چو آن کیمیه کاندرو و ساری است
 برویک نقطه آتش بگردان
 که یعنی دایره از سرعت آن
 یکی کرد شمار آید بناچار
 نکرد و احدا را عدد بسیار
 حدیث ماسوی الله را با کن
 بعقل خویش از اران جدا کن
 چو شک داری که این جوهر خال است
 که با وحدت دو فی حدیث خال است
 عدم مانند هستی بود یک تا
 همه کثرت ز نیت کشت پیدا

منور کثرت از اطلاق لسان شود پداز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد بوحایت حق کشته شایه

سؤال

چه خواهد مرد معنی زاین عبارت که دارد او بچشم و لب اشارت
چه جید از رخ و زلف و خط خال کسی کاند در مقامات احوال

جواب

هر آن خبر یک در عالم عیان است چو عکس ز آفتاب آن جهان است
چنان چون زلف و خال و خط و دانه که هر چیزی بجای خویش نیگوست
تجلی که جمال که جلال است رخ و زلف آن عانی ز مثال است
صفات حق تعالی لطف و کرم است رخ و زلف تبار از آن دو بهر است
چو محسوس آید این الفاظ سموع غمت از هر محسوس بود صوع
ندارد عالم معنی به نهایت گنجایند مرا در لفظ غایت
هر آن معنی که شد در لفظ پیدا گنجایند لفظی باید اورا
چو ابل و کند تعبیر معنی بمانندی کند تعبیر معنی

الکثر

که محسوسات این عالم چو سایه است که این چون طفل و آن مانند آید است
نیز در من خود الفاظ متداول بر آن معنی فاد از وضع اول
به محسوسات تعلیل از عرف علم است چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند
شایب از رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ و معنی کثرت یافت
ولی تشبیه کلی نیست ممکن زجست و جوی او پیمایش ممکن
بر این معنی کسی بر تودق نیست که صاحب مذمب اینجا فرقت
ولی تا با خودی زنده زنده عبادات شریعت را نگذار
که رخصت ابل و دل در دست فاد و شکر و پس دیگر دلالت
هر کس که شناسد این سه حالت باید وضع الفاظ و دلالت
ترا گرفت احوال موافق شد کافر بنیادنی ز تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت نه هر کس باید احوال طریقت
کرافت اید و دست ناید اهل تحقیق بر این کشف پیدا به قصد یقین
بفهم وضع الفاظ و معانی تو را بر سر که خواهی بدانی

نغمه کن در معانی سوس غایت لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص آتاق تشبیه میکن ز دیگر وجهها شریه میکن
چو شد این قاعده یکم مقرر تا نیم ران میثالی چند دیگر

اشارت به چشم هست

نکر که چشم شاد چلیپت پیدا رعایت کن لوازم را بد استجا
ز چشم خوشت چاری وستی ز لعلش زنی در تحت جستی
ز چشم اوست دلهار و مجنن ز لعل اوست جانها بکوه سوز
ز چشم او همه دهاج بکوه خوار لب لعلش شاد جان بچار
بچشمش که چه عالم درینا بد لبش هر ساعتی لطمی نماید
دمی از مردمی دلهار نواز دمی بچاکان با چاک ساز
بشوی جان دمد در آغوش خاک بدم دادن زنده آتش افلاک
از او هر غمزه دام و دانه شد و ز او هر کوشه بهنجار شد
ز غمزه میسد بدستی لغارت بوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون مادر جوش دایم ز لعلش جان مادر جوش دایم

نغمه

بغمزه چشم او دل میر باید بشود لعل او جان می فزاید
چو از چشمش لبش جانی نکندری مرین گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالم را کار سازد بپوسته هر زمان جان می نواز
از او یک غمزه جان او را نما و ز او یک بوند و استخوان
کلج با لبش شد حشر عالم ز تیغ صورتش پیداکشت آدم
چو از چشمش و لبش اندیشه کردند جانی می پرستی بشکر کردند
بچشمش درینا بد بجهل هستی در او چون آید آخر خواب هستی
وجود دانه هستی است ملوای چه نسبت خاک را بارت ارباب
خود دارد از این صد گونه شقت که در لطمه علی عینی چرا گفت

اشارت به زلف

حدیث زلف جانان بس درازا چه شایه گفت آتاق کین جانان
پیرس از هر حدیث زلف چنین مجنباست ز نغمه جانان
ز قدش سستی کوشم سخن دو سر زلفش مرا کف از کوشش
کجی بر استی زوگشت غالب و ز او هر چشمت آمد را غالب

همه دله از او گشته منسل
 منقلب صد هزاران دل هر سو
 اگر زلفین خود را بر فشانند
 به عالم در یکی کافیه نماند
 و اگر بگذاردش بپوشه ساکن
 نماند در جهان یک نفس مومن
 چو دام فتنه می کشد چنبره او
 بشوخی باز کرد از تن سوار
 اگر بپوشد زلفش چه غم بود
 که کرم شد شبانه روز زلف او
 چو او بر کاروان محفل زد
 بدست خویش تن بر روی کرده
 نیاید زلف او یک خطه آرام
 کنی روز آورو گاهی شود شام
 ز روی زلف خود صده در شکیب
 بسی باز چهای بواجب کرد
 کل آدم در آن دم شد محمدر
 که دارد بوی آن زلف معتبر
 دل دارد از زلفش نشانی
 که خود ساکن بمین کرد درانی
 از او هر خطه کار از سر گرفتیم
 ز جان خویش تن دل بر گرفتیم
 از آن کرد دل از زلفش شوش
 که از رویش دلی دارد پرشوش

اشان بخ

لایق

رخ اینجامه حسرتی است
 مراد از خط جناب کبریا بی است
 زخمش خطی کشیده اندر کوهی
 که از ماییت پرون خور و می
 خط اند سینه زار عالم جان
 از آن کردند ناس آبی چون
 ز تازیکی زلفش روز شب کن
 زخمش چشمه حیوان طلب کن
 خضر و از مقام بی نشانی
 بخوار زخمش آب زندگانی
 اگر روی خمش نبی تو بی شک
 بدانی کثرت از وحدت یکجا
 ز زلفش باز دانی کار عالم
 زخمش باز خوانی سر سیم
 کسی کو خمش از روی نکودید
 دل من روی او در خط او دید
 مگر رخسار او سبج المانی است
 که هر حرفی از او بحر معانی است
 نهفته زیر هر مویش از او با
 هزاران جسر علم از عالم راز
 بدین آب لب عرش جان
 ز خط عارض نسیبای طایان

اشان بخال

بر آن رخ لفظ خالش لیس است
 که اصل مرکب دور محیط است
 از او شد خط دور هر دو عالم
 و از او شد خط نفس و قلب آدم

آن حال دل پر خون تپا هست که عکس نقطه خال سیاه هست
 ز خال حال دل بر خون شدن نیست که آن منزلت پر خون شدن نیست
 بوحشت در بناسیج کشت و دو نقطه شود اندر اصل وحدت
 مذخوم خال او عکس دل ماست و یاد دل عکس خال روی نیست
 ز عکس خال او دل کشت پیدا و یا عکس دل آنجا کشت بود پیدا
 دل اندر روی او یا دوست در دل بمن پوشیده شد این را از شکل
 اگر هست این دل با عکس آن حال چرا پیدا شد آخر مختلف حال
 کی چون چشم مخمور شد خراب است کی چون زلف او در خط است
 کی رخسار او چون روی ماه است کی تاریک چون خال سیاه است
 کی سجد بود کاهی کشت است کی دوزخ بود کاهی بهشت است
 کی بر تر بود از هفتم افلاک کی افتد بر تر توده خانه کن
 پس از نه دور ع کرد و در کربا شراب شمع و شاد را طلبکار

سوال

شراب شمع شاد را چه نیست خرابانی شدن آخر چه دعوت

۳۰

جواب

شراب شمع شاد عین معنی است که در هر صورتی او را بختی است
 شراب شمع شاد نور عرفان بین شاد که از کس نیست پنهان
 شراب اچاز جاجه شمع مصباح بود شاد منور و نور روح
 ز شاد بر دل موسی شریف شد شربش آتش و شمعش شریف شد
 شراب شمع و شاد نور است ولی شاد جان آیت کبری است
 شراب شمع شاد چهل حاضر مشغول نیست به باری آخر
 شراب بخودی در کس زمانی مگر از دست خود یا بی امانی
 بخور می تا ز خویش دار باند وجود قطره بادریار ساند
 شرابی خور که در یار روی یار است پیال چشم است باده خوار است
 شرابی را طلب بی ساق و جام شرابی باده خوار و ساقی آشام
 شرابی خور ز جام و جبابیست سقا هم رتبه او را است سلبیست
 طهوان می بود در کلوث هستی ترا پاکی دهد در وقت هستی
 بخور می دار بان خود از هستی که بدستی هست از شکستی

کسی کو مژده از درگاه حق دور حجاب غفلت او را سبب از نور
 که آود مرا از غفلت صدمه دشت ز نور پس ملعون ایست
 اگر آینه دل باز دود است چو خود را پند اندر وی چه سود
 ز رویش پر تویی چون رمی فاد بسی شکل جانی در وی می‌شاد
 جهان و جان در او شکل جالبست جالبش اولیائی را قیامت
 شده زو عقل کل حیران مدبوس فاده نفس کل را حلقه در گوش
 همه عالم چون یک تخم آینه اوست دل هر ذره پمانه اوست
 غفلت سرشته از وی در تپاوی هر ادر دل یا نیست یکی بوی
 خردست و ملایکت مست می‌جاست هوامست و زمین مست آسمانست
 ملایکت خورده صلابت از کون پاک بجز رسته در وی برین خاک
 عناصر گشته ز آن کچر عمر خوش فاده که در آب که در آتش
 ز بوی جود کا فاد بر خاکست بر آید آدمی ناست بر افلاک
 ز عکس او تن پر مرده جان گشت ز نابشر جان افروخته رو گشت
 جهانی خلق از او سرشته دایم ز جان جان خود بر گشته دایم

باز

یکی از بوی در دوش عاقل آید یکی از رنگ صفتش ناقل آید
 یکی از نیم جرمه کشته محروق یکی از یک صراحی کشته شوق
 یکی دیگر فرو برده پیکبار خم و خنجه و ساقی و میخوار
 کشیده جمل و مانده دبان باز زنی در یاد دل و رنده سرفراز
 در آتش سید هستی پیکبار فرغست یافته ز اقرار و انکار
 شده قانع ز زخمت و طاعت لرزه دامن چرخه ربات

اشعار خرابات است

خراباتی شدن از خود رهاست خودی گدازست از خود پاریست
 شانی داده اندت از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات
 خرابات از جهان پیمانی است مقام عاشقان لا ابالی است
 خرابات آشیان مرغ جان است خرابات آشیان لامکان است
 خراباتی خراب اندر عراب است که در صحرائی او عالم سراب است
 خرابات است چرخ و نهایت نه آغازش کسی دین نه محاب
 اگر صد سال در وی می‌شنایی نه خود را و نه کس را باز یابی

گروهی اند لو بی باو بی سر
 همدی منور و منیر کافر
 شراب بخوردی در سر گرفته
 بزرگ جلد خیره سر گرفته
 شرابی خورده بهر یک بی گنا
 فرغت یافت از نیک از نام
 حدیث باجمعی شمع و طامات
 خیال خلوت و نور کرامات
 بیوی می لی از دست داده
 ز ذوق سستی هست و فداوه
 عصاره کوته و تسبیح و سواک
 کرده بجای جمیع ریا پاک
 میان آب گل افشان و حنیف
 بجای شکست خون از دین بزرگ
 کئی از سر خوشی در عالم ناز
 شده چون شطرنج کج و اعجاز
 کئی از روی سیاهی رو بدیوار
 کئی از رخ روی بر بیدار
 کئی اندر سماع شوق جانان
 شده بی پاوس چون چرخ گردان
 بهر نعمه که از مطرب شنید
 بدو وجدی از آن عالم رسید
 سماع جان آخر صورت و منقش
 که در هر پرده شش اسرار هست
 ز سر پروان کشیده و لقی ده تو
 مجرد گشته از هر رنگ هر دو
 فروخته بدان صاف مرقوق
 همه رنگ بساوه و سبزه واروق

بیا...

یکی پمانه خورده از معی صاف
 شده زان صوفی صافی را و صاف
 بجان خاک مرابلی پاک رفته
 ز هر چه دین از حد یک نخته
 گرفته و امین بدان حصار
 ز شیخی و مریدی گشته پزار
 چه شیخی و مریدی این چه قید است
 چه جایی ز بد و تقوی این چه پند است
 اگر روی تو باشد در که موه
 بت و زمار و ترسانی ترانه

سؤال

بت و زمار و ترسانی درین کجاست
 همه کفر است و در نه چیست بر کجاست

جواب

بت چنانچه عشق است و ویده
 بود زمار بستن و عقد حدیث
 چو کفر و دین بود قائم بهستی
 شود تو جمیع عین بت پرستی
 چو آشیابست هستی را مظاهر
 از آنجمله کئی بت باشد را خیر
 نگویند بیه کن ای مرد عاقل
 که بت از روی هستی بت بل
 بدان کایز و تعالی خالق است
 ز نیکو هر چه صادر گشت بیکوت
 وجود آنجا که باشد عین حقیقت
 اگر شری هست در وی آن حقیقت

مسلمان که بپستی که بپست
 بدستی که دین پرستی است
 و اگر کفر زیت آگاه گشتی
 کجا در دین خود که آه گشتی
 ندید او از بیت الا خلق ظاهر
 بدین علت شد اندر شرع کافر
 تو هم که زو نه پستی حق پنهان
 بشرع اندر نخواهند که مسلمان
 نه سلام مجازی گشته پنهان
 که از کفر حقیقی شد پدیدار
 درون هر پستی جایست پنهان
 بریز کفر ایمانی است پنهان
 و این پستی گفت اینجا پستی است
 و این پستی گفت اینجا پستی است
 چه میگویم که دو اقسام از آن
 قدر هم بعد با جانت قل الله
 بدان خوبی رخبت که آه است
 که گشتی پستی پرست از حق نیست
 هم او که در دین گفت هم او بود
 مگر دو مگو گفت و مگو بود
 یکی پستی یکی کوی می دان
 بدین ختم آمد فصل و فرغ ایمان
 نه من یک گویم این بشنو قرآن
 تفاوت نیست اندر خلق رحمان

استان برادر

نظر کردم بدیدم فصل هر کار

نشان خدمت آمد عقد زمار

بنامه

نباشد اهل دانش استعداد
 نه چیزی مگر فصل اول
 میان در بند چون مردان بزرگ
 در آرد زمره او تو ای پستی
 بخش علم و چو کان ارادت
 زمندان در با کوی عادت
 اگر چه خلق بسیار آفریدند
 تو را از بصر این کار آفریدند
 پدر چون علم و مادر صفت اهل
 بسان قرة العین است اهل
 نباشد بی بدینان شکی نیست
 هیچ اند جهان پیش از کی نیست
 نظر کن بهر او شطح و طعنه
 خیال نبرد و حساب کرامات
 کرامات تو اندر حق پرستی است
 جز این که بر و یاد و عجب پستی است
 در این هر چیز کان از باب فخر است
 همه سبب است در راج و مکر است
 ز پیش بعین بی شاد است
 شود پند از آن خرق عادت
 که از دیوارت آید گاه از بام
 ای در دل نشیند که در اندام
 همی داند تو احوال پنهان
 در آرد در تو کفر و فسق و عیسان
 شد نیست امام و در پستی تو
 بدو لیکن بدینا کی رسی تو
 کرامات تو که در خود نمائی است
 تو فرغی و این دعوی خدا بی است

کسی کوراست باطن آشنائی بناید هرگز از وی خود نمائی
 همه روی تو در خلق هست زنده مکن خود را باین علت گرفتار
 چو با عار نشستی مسخ کردی چه جای مسخ میوه فتح کردی
 مبادا هیچ با عاصمت هر دو کا که از کثرت شود ناکه نکوتار
 تلف کرده بهره زارین عمر مگویی خود چه کار آید چنین عمر
 بجهت لب کردند تلویش خیر ایشو کرده زنی ریش
 فاده سردری اکنون بختال ازین کشند مردم خمیده حال
 مگر دجال احو را چسبکونه فرستاد است در عالم نمونه
 نمونه باز بین اید حساس خراور که نامش هست نخماس
 خرازا بین همه سکت بهر آخر شده از جمل پیش آفتک آخر
 چو خواجسته آخر زمان کرد بچندین جا از این معنی بیان کرد
 به من آخر که کور و کربشان شد علوم دین همه بر همان شد
 نماندند بسیار رفیق آرزوم بیدار و کسی از جایی شرم
 همه احوال عالم و اگر کون هست اگر تو عاقلی سب که چون است

فرز

خسته بخت آنفرزند طالح که او را بدیدر باجه ضالح
 اکنون باشی خود کردی تو آخر خیر اگر آخری هست از تو فرتر
 چو اولای عرف الرحمن البتر چو تیر پاک کرد اند تو راستر
 و کردار و نشان باب خود چو چو کرم چون بود تو ز علی نور
 پس کوینک را بی نیک نجات چو میوه زنده نیز درخت است
 و لیکن شیخ دین کی کرده آن کو مانند نیک از بد بدتر نیکو
 مریدی علم دین آموختن بود چراغ از نور شیخ آفرین بود
 کسی از مرده علم آموخت هرگز ز خاکستر چراغ آفرین هرگز
 مراد دل همین آید کزین کار بدندم در میان خویش کار
 نه زان معنی که من شهرت ندارم بی دارم ولی زان هست عارم
 چه شهرت چون چنین فادای کار علامت بهر است از شهرت صبار
 و کربان رسید الهامی از حق کبر حکمت یکبار از ابلی وق
 اگر کائنات نبود در مالک همه خلق او فتند اندر جانک
 بود خست آخر علت ضم چنین آمد جهان و اند عالم

ولی از نخبه ناهل بجز
عبادت خواهی از عادت بجز
نکرد جمع با عادت عبادت عبادت بادت بگذر عادت

آشای برسا

زرتانی غرض تجرید دیدم خلاص از بقا تقصیر دیدم
جناب قدر وحدت و جهان است که سیمرغ یقار آشیان است
ز روح الله پیدا گشت این کار که از روح القدس آمد پیدا
هم از آن در پیش تو جانی است که از روح القدس در پیش تو جانی است
اگر بانی خلاص از نفس ناموت در آتی در حرم قدس لا موت
هر کس کس کو خجود چون ملک شد چو روح الله بر چارم ملک شد

تمثیل است

بود مجوس طفل شیر خواره نیز مادر اندرگاه هوا ره
چو گشت او بالغ و مرد و سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد
غنا صر مرز چون ام منفی است تو فرزند و پدر آبی علوی است
از آن گفت عیسی گاه هسری که آهنگ پدر دارم سبب لا

نم

تو هم جان پدر سوی پدر شو پدر نقشه عمر امان پدر شو
اگر خواهی که کردی مرغ پرواز جهان چغندر پیش کرکس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدار که جز شک و آساید او فرار
نسب چه بود مناسب بطلب کن بحق رو آور ترک نسب کن
بجز نیستی هر کو فرو شد فلا انسان بعد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شوق نذر حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شوق بودی در میان نسبا جمله میکشتی فانی
چو شوق در میان کار کر شد یکی مادر شد و دیگر پدر شد
بیتگویم که مادر یا پدر کیست که با ایشان نجات بادت است
نموده ناقصی نام خواهر خودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی خود پیکانه خویش او ند خوانی
مرا یاری بگو تا خال و عم کیست در ایشان حاصلت جز در غم
رفیقانی که با تو هم طریقت بی بر لای برادر هم رفیقند
بلوی جد اگر یک دم نشینی از ایشان من چگونه ناه چینی

همه آهسته و آهسته بخت
 بجان خواجه تنها کاینکه بخت
 ببردی و از بان خود را چو مرد
 ولیکن حق کس ضایع نکرد آن
 ز سیرا یکدیگر فیه ماند محمل
 شوی اندر دو کون از زمین
 حقوق شمع از زهار کداز
 ز روزن نیست الا مایه غم
 و لیکن خویش تن را هم نکند
 چو بخند از چون عیس بریم
 چو شوز بهر میت و تداب
 در آید دین مانند راهب
 تو را مادر نظر بخار و غیر است
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 چو بر خیزد ز پشت کسوفه عنبر
 شود بهر تو مسجد صورت دیر
 میت نام هر حالی که هستی
 خلاف نفس دون میکنی رستی
 یث و زمار و ترسانی قناتوس
 اشارت شد به بزرگ ناموس
 اگر خواهی که کردی سینه خاص
 همیشه شو برای صدق و اخلاص
 برو خود را ز راه خویش برگیر
 بهر یک خط ایمانی ز سر گیر
 بیاطن نفس را چون هست کافر
 مشور منی بدین ایمان ظاهر
 ز تو هر خط ایمان تان کرد آن
 سلمان شوم سلمان شوم سلمان
 برآمد

بی ایمان بود که گرفت زاید
 تکفراست آن کزو ایمان فراید
 ریا و نخوت ناموس بگذار
 بچکن خرقه و بر بند ز نزار
 چو پیر باشی اندر کفر نه دی
 اگر مردی بده دل را بر دی
 چو شوز بهر اقرار و انکار
 بر سر زاده ده دل بکین بار
 بش در ساجده توری است کار
 که از روی بستان دارد مظاهر
 کند او جلوه حسا را دانی
 کی کرد معنی گاه ساقی
 زهی سرب که از یکتخت خوش
 زنده در غرن صد زاهد آتش
 زهی ساقی که از یکتخت پیال
 کند خود دو صد عشاء سال
 رود در خانه مست و شبانه
 کند آهون صوفی را فغانه
 و کرد در سجده در سحرگاه
 نه بگذارد در او یک مرد آگاه
 رود در مدرسه چون مست است
 فیه از وی شود چپا رخمه
 ز عشق زاهدان بچان کشته
 ز خان مان خود آواره کشته
 یکی مؤمن و کفر کافر کرد
 همه عالم بر از شور و شر او کرد
 خرابات از پیش مهر کشته
 مساجد از خوش بر نور کشته

عمار من از روی شد بیشتر بدو دیدم خلاص از نفس کافر
 دلم از دانش خود صبح بخت زنج و نخوت و تپس نیست
 درآمد از دم آن بخت سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه
 زد ویش خلوت جان گشت زبون بدو دیدم که بخود کیستم من
 چه کردم در رخ خویش نگاهی برآمد در میان جاتم آهی
 مرا گفتا که ای شیاد سالوس بیهوش شد عمرت اندر نام واپس
 بسین تا علم و زهد و کبر و پنداشت تو را ای نارسیده از که داشت
 نظر کردن برویم نیم ساعت همی از دینبران اله طاعت
 علی انجلیح آن عالم آرای مرا با من نمود اندر سر پای
 یست روی جاتم از جمال ز فتنه عروایم بطلالت
 چو دید آناه که ز روی چو خورشید که بریدم من از جان خود بسته
 یکی پاتر برگرد و بمن نه داد که از آب و می آتش در من افاد
 کنون گفت از ده پرکت بی بوی نفوس تر هستی فرو شوی
 چو آتشایدم آن پانز یاک در افادم زستی بر سر خاک
 کنون

کنون نیستم در خود بیستم نه بشمارم نه محسورم نه مستم
 کی چون چشم او دارم نه شکی کی چون زلفت او باشم نه شوش
 کی از خوی خود در کفتم نه من کی از روی او در کفتم نه من
 از آن کفتم که رفتم نه باز نهادم نام او را کفتم نه باز
 در او از راه دل کفتم نه شکی که تا اکنون کس دیگر کفتم نه
 زبان سوسن او جمله گویت عیون ز کس او جمله نیاست
 تا فل کن بچشم دل بکایان که تا بر خیزد از پیش تو این شک
 پس شتول و مستول حقایق مصنی کرده در علم و قایق
 بچشم منگری منکر در او خار که کفتم کرد اندر چشم تو خار
 نشان ناپاستی ناپاستی شناسائی حق در حق شناسی
 غرض ندین جمله آن تا کو کند یاد غیزی کو دیدم رحمت بر او باد
 بنام نویسی کردم ختم پایان
 الهی عاقبت محمود کردان
 تمام شد کتاب کفتم از شیخ محمود بسری علیه السلام شهر

نتیجه احرام هزار و شصت و پنج مجرای پداقل التادات
 نغم الحینی مشکلی شیده ای که بر معدن
 نویسنده گمان و خوانندگان مایه
 و مجدی شاد و مستباید
 و از بر حسن محمد و آل و خاندان در
 درستان خود محسوب
 و شریک

بسم الله خير الاسماء
 هذا كتاب حق اليقين از باب معرفت
 العرفاء و حسن الفضا العظيم تحت التحقيق و شرح الكمال
 شيخ محسن شيرازي
 اعلى الله مقامه للدون في هذه
 القربة

نور

ای پدید آید از هر پیرانی دای شکار تر از هر نویدی تو فی در ازل
 و اید بر یک قرار منزه و منزلی از سبع انصافات آن گیت که
 تراد اند و بر تو شناخته و در و در و بخت پاک کائنات و شاد باریت
 از بریت و شطه یادت کمال گفت تبار آدم بین الماء و الطین
 و جامع فاحی الی عبده ما و می محرم ساری حدیث محمد مصطفی
 و هزار آفرین بابل بیت طاهرین که صفه نشین لایقید و این
 کتاب سستی سخی یقین فی معرفت رب العالمین است که برشت با
 بنوب ساخت در انامی شت باب برشت و بر بابی شت بر جفا
 و دقایق و لطایف و اسرار کردید **باب اول** در
 ظهور دانی حق و بیان معرفت **باب دوم** در ظهور صفاتی
 حق و بیان مقام علم **باب سیم** در ظاهر و مراتب او بیان مبدء
باب چهارم در وحدت و وجوب حق **باب پنجم** در ممکن الوجود
 و کثرت **باب ششم** در تعیین حرکت و سکن **باب هفتم**
 در حکمت تکلیف و جبر و قدر **باب هشتم** در سعاد و شرف و حقیقت

و بقای برای اهل بصیرت پوشیده و نیست که بجهت شکلات و مضاعفات و احکام
 موحده و متکلم منحصرت بر عقل و نقل که در هر دو عواد و کوا و علول عقلی و نقلی
 اعمی بر زبان واضح و قرآن مطلق را لازم دارد که احدی را محمل ابرای نماید
باب اول در ظهور ذاتی وجود حق که مقام معرفت است مثل جلال حق
حقیقه هستی حق تعالی پدیدار از استیانت که او بخود پیدا است
 و پیدایی هستی بر او است الله نور السموات و الارض هیچ کس که کثرت را
 هستی او را در نیست **حقیقه** هستی او تعالی نمایند و خود هست که
 نمایند که جز از هستی نیاید ان الله فاعل السموات و الارض **حقیقه**
 بهر نفسی که هست بصورت و توحه با عقل در آن هستی خود است بل الان
 علی نقد بصیرت که آن مستندم ادراک هستی مطلق است که عام روشنتر از خاص بود
 و فی الفهم افلا یبصرون و ادراک هستی حق که اعرف و ظاهر است مقدم
 بر ادراک نفس است که او را عالم امر است و الله غالب علی امره از همه
 تسبیان حق را مستلزم تسبیان نفس فرمودند که تسبیان بعد از معرفت بعد
 تسبیان الله تسبیح **نشیب** ادراک بصیرتی و است نور دیگر چون شعاع صاف
 بنهد

نهد و با آنکه شعاع از غایت ظهور و آن حالت غیر فی مایه طایفه اشک
 آن یکیت نه نور دیگر بواسطه ادراک شعاع بود بر آن قیاس با یک نور
 علی نور میدی الله من شیء **بصره** معرفت حق تعالی ذوات
 فطری است که وجود منبع کالات است و فطرت قابل بصیرت فطرت
 التي طهر الناس جميعا و لا تبدل بحلق الله و انک الله الیم **حقیقه**
 چون موجود تر از و هب تصور در هر صورت آورده اند که الهی حسن
 کل شیء خلقه صورت حسن بدین ظاهر است و از ایشان او دین سلام
 صبیحه الله است صورت حسن نفس معرفت و از ایشان آن ایمان است
 او لیکت کتب فی قلوبهم الا یان **فرع** هدایت عام لازم معرفت است
 الهی حسن کل شیء خلقه ثم یدری **نتیجه** توجیه بقصد حقیقی تابع
 هدایت است و بکل وجهه کونولها **حقیقه** معرفت هدایت و توجیه حقیقی
 بکلی با عارضه تعیین نتایج شوق است از جهت خودی و جذب حدت از جهت
 کلی و فاعله و البته الا هو آخذ بناصيته **نتیجه** حرکت مجذوب و سبب
 جزیه خط استوی که صراط مستقیم است صورت می بندد و ان ربی علی کل شیء

مقدمه در حرکات و طریق بروی تعلیقات علمی غیر مشای است
و لکن میگویند که در منهاج **سرازم** که محیط خطوط طرق لفظیه است
جزئی نیست که عین هستی است که جناب معشوق از کثرت برتر است
و الله بکل شیء محیط **حقیقه** چه امری است اعتباری و بی وجه محیط
بر کلام چه که حرکت کند سوی محیط بسیط است **قل الله الشریق و المتربص**
فاینها تو را فهم و به الله ان الله واسع **علم** **نتیجه** لازم عبادت از
عابدی که تعین او عدمی است به طریق که واقع شود مخصوص کردید
که تعین آن عین هستی بود و قضا ربک **الاتعبدوا لایاه و جملة عاید حق**
باشند و کل له عایدون **حقیقه** چون در مظهر فی ظهور این امور
رسید و صفات و اسماء بالقیه دارد ظاهر است خلاف نفی خاص
و به صفت ضافی صادر گشت و اذا اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم
ذریتهم و اصبهم علی أنفسهم **الک** **بریکم** **قالو لی** **جواب** **سوال** **مقدمه**
مشکر عارضی است از جهت باندن ایشان زایل میشود و بر سر امر و طبیعی
می آید که شود که معاد بروی مبدع و معاشش بود و مبدع ماضی فی

کلام

خلق الرحمن من تفاوت در معاشش یا ضمن الدنیا و رحم الاخرة حکم کلی
و ست رحمتی کل شیء **باب دوم** در ظهور صفات حق تعالی
و بیان مقام علم چون مختص شد که ادراک هستی جزوی و کلی است
ضروری است باید دانست که وقت ادراک هستی کلی مظهر و تشریف ادراک
بستگی جزوی بود و این مقام معروف است بنظر اولی که یک
و الله نور السموات و الارض و من عرف نفسه فقد عرف ربه و کلام
بعکس این بود که مقام علم است آیات و احادیث مستخرج از آیات
فی الآفاق و فی انفسهم و یخبر فی انفسکم ما ظاهرا تصرون بکلام شریکین
و آثار در این قسم وارد است از آنکه با مقام اقرب است و مستند ادراک
ادراک است که حکمت بعثت است آنچنانکه بیان کرده شود انما است
مذکر کلامها مذکرة **حقیقه** نفس ادراک فطری یعنی معروف بسیط
قابل تفکر نیست که تحصیل حاصل محالست بکه تفکر حجاب آن سبب کرد
و از این جهت فرمود لا تفکروا فی ذات العمل فکرا و ادراک است بواسطه
آیات و بدین سبب تفکر را آیات حواله فرمود که و تفکرون فی خلق السموات

وَالْأَرْضُ قُلُوبُ النَّفْسِ الْكَوْنِ لَهَا وَتَحْتَ الْأَرْضِ خِزْيُ خِزْيِ
یعنی معرفت غیر ادراک ادراکست یعنی علم که آن بسیط است این کثرت
منا و تکلیف و مواد علم ادراک ادراکست نه ادراک بسیط دیگر زیاده و نقصان
ایمان بلکه حقیقت ایمان تصدیق است نه تصور چیزی و ادوات و امانات
ایمانهم **حقیقه** محل غلط و محال خلال همین ادراک ادراکست که نسبت وجود
با عدم یعنی ظهور در مقام محل امور عدمی و اعتباری است آن چنانکه
در تمثیل صورت آینه که کشف شود و مشاغل آن هم و شعب نه در محل
مرکب از این مقام است و احاطات با ادراک قطری را اینست که آن آینه
اند واحد نیست الله است بین بیشترین و کمترین فاضل **تمثیل**
چون آتش در سنگ و آهن و مس و درخت در دانه و آب در زمین
و صفا در آهن و علم و ایمان در نفوس مذکورند و اخراج آن را به سبب
در آینه علم مذکور است **حقیقه** چنانکه نفس ادراک که معرفت است
مقتضی عبادت و نظارتی و رحمت عام است ادراک ادراک که علم است
مستلزم عبادت و نظارتی و سیر و سکون و رحمت خاص است
و غیره

و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون و من بعد رحمت عام است که
بالمؤمنین رؤف رحیم **حقیقه** مبدا این نوع کثرت عبارت
از کثرت و بعد عدمی است که تعظیم امر بسی است کثرت محقق
نکرد و الا بدین و این نسبت بریقین که مقام وحدت است کثرت
حقیقی ساقط می شود و واجب است حتی یا نیک یقین **حقیقه** چهل
کامل در وقت استغرق مقام معرفت اگر بعلم برادر که از کمال
حواس و اخلاقی و خارجی حاصل میشود مجرب گردد که مقام کن ترانی
و لیکن نظر الی اجمل است **فرض** چون منزل میشود جدا شد و
تجمل مجرب به کمال وصال و بیانات نزول کند اعلی منزل اوایه کثرت
بود و بیان وجه آن بر طریق اجمال ممکن نشود که قاضی الی عبدالمالکی
حقیقه غایب علم اعنی ادراک ادراکی بود بی ادراک ادراک و ادراک
عدم ادراک در این شبه حیرت و استغرق مدرك بود و مدرك و از آنجایی
که با عدم ادراک بجهل و غفلت مانند صاحب خیال را اینو چه ستور کرد
و تخسیر الفاظ و هم رتود **سرازم** بعد از آن خیال نسبت که از مقام

کثرت و شکر خنی است مژغ کرد و فانی مدرك و ادراك چنان
 که هست ظاهر شود و يوم تبدل الارض غیر الارض و یطوی السماء کفنی
 السجل لکتاب الوارثم از پیش از کواکب و کمر آفتاب و غیر آن حاصل
 کرد و نیامی حقیقی از فی کوشش بهوش بهوش سالک رسد
 که لمن اسماک اليوم و از خلا فی فانی حقیقی صدای خیر که لا اله الا الله
مثیل عقل را در آن این شود و میثابت محضات حسی نیست
 حتی دیگر با چون آنکه هست به نسبت الوان و با طسیت ناموزون نیست
 موزونات طبیعی و اصول موسیقی از آنکه تصرف او بواسطه نسبتها
 خفیه است و از اشخاص و انواع کلیات و این جمیع امور بسی است و در
 عالم خلق است ادراک عالم امور رای نیست کيف ادراک مالک خلق
 و هر که از پنجه منزه است الا لا یخلق و الا لا یتبارک الله رب العالمین
متر است از کلماتی انعام است که لایستی فیه ملک متغیر
 و لایستی مرسل است از کمال نبوت از روی نبوت بکثرت است
 فانی آتایی بکم الاحم یوم القيمة و تحقیق ولایت در وحدت که لایستی

و غیر

فیه ملک متغیر اگر چه قوت ولایت بحسب نبوت است که انوار او
 بشاید نور قهر است که از آفتاب نبوت متعادل است لیکن مخالف آن
 وحدت و کثرت آنست که تری الشمس اذا طلعت تراوید که غنیمت الهی
 و اذا غابت لغنیمت ذات الشمال **مکتمه** مبدا ولایت غیر نبوت است
 و مبدا نبوت نبی ولایت است قل ان کسبتم بحجون الی فاقبتون **و مقفه**
 باشد که ولی غیر نبی از خاصیت متابعت بجای رسد که از ولایت
 نبوی مد فیض رسد و اتحاد و اتحادی انجام که نبی از وجه نبوت محض
 امور تابع وی باشد و بحقیقت متابعت خود کرده باشد و بی ثبات
 مخالفت در غیر نبوت خاتم النبیین ظاهر باشد علی ایچک علی ایچک
 و نه فراق نبی و نیست **و مقفه** رعت دایره فتنه خاتم النبیین که مظهر
 اسم رحمن است و آن غایت کمال نبوت و صفای مطهر نسبت ولایت نام
 بطور آمد تا جامع مخالفات دایره طرف کثرت و سعادت و متابعت و علیها
 منکر کثرت و صورت مخالفات در جهات و است و احکام افشاد و هیل بر یکسان
 قرار گرفت و مجتهد احکام اگر چه محلی بود میثابت و ما از سلطان الارحمه

لعلکین کرد و **حقیقه** چون عارف بدین مقام متحقق گردید یعنی نزد
 بواسطه دیگری است غایب نوز کند از مرث خارجی استغنی کرد که
 تصرف خارجی چه ریاضت نفس است و صفت نفس عارف آن است
 که فرمود و کلیم بایست در عجمه بالوصیه و دیگر مرتبه برای ولایت و هدایت
 سلوک است و حال عارف صلال و حیرت در مقام بی بصورتی است
 و من یصل فلن یتجدد و لیا مرث **استه** از ادراک ادراک بنابر
 غلبه ظهور بر بطون از شده ظهور نیستی است معنی بظاهر و حق ادراک عدم
 ادراک بنابر غلبه بطون بر ظهور از شده بطون نیستی است معنی بظهور
 پس از وجهی عاید است و از وجهی بسود و هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن
استه ظهور وجود نیست و بطون عدمی و وجودی عین وجود است
 که غیرت بر عدم و عدمی نیست و عدمی همچنین عین عدم است که در این
 میان وجود و عدم نیست و ظاهر وجودی است و باطن عدمی پس
 نزد محجوب خلقت در واقع حق است که بر او محجوب و مخلوقی متشیع است و الله
 غالب علی امره **حقیقه** اظهار ظاهر کرد و او ظاهر تر است از ظاهر و باطن

و الله

و او باطن تر است از هر باطن که ظهور و بطون و تحقیق است بخلاف ظهور
 بطون باطن پس از او ظهور ظاهر بود و بطون باطن و ظهور و تحقیق
 متحد اند **استه** الله **حاید** بنابر آنکه صورت ظهور بر ظاهر وجود است
 و هستی ظاهر تر از هر ظاهر است پس هستی اولیست و هستی ثانیه اول باطن
 و از نسبت ظهور خودش ظاهر و آخر هو الاول و الآخر **حقیقه** و دیگر ظهور
 مفهوم هر یکی از اول و آخر و ظاهر و باطن بدان دیگری است که متضایف
 بلکه ظاهر عین باطن است چون اعتبار بطون کنند و باطن عین ظاهر که اعتبار
 ظهور نمایند و در هویت که هستی هویت و غایت انظاک نیست
 هستی و وحی و خیالی و عقلی است و ظاهر مجموع تعینات مثالی است و هو
 الظاهر و فوق جماده **حقیقه** استحقاق بر تحقیق هویتی را سر و ارات
 که مستفاد از غیر و معیار وجود نیست بر ذات بلکه هویت از غیر بود
 یا معیار وجود بود که نه هویت بود بل هویت بود و هو الله **حاید**
حقیقه حقیقت هویت پوشیده تر بود از مفهوم ظاهر و باطن اول و آخر
 و از آنچه بعد از این صفات شمر فرمود و هو کل شیء علی علم **حقیقه**

آنچه مقصود این روش است از این آیه اگر نباشد شود زیاد است
 مجله آیه قل لو كان البحر ماءا لکلمات ربی **حقیقه** ظاهر و ظن اول
 و آخر چون از غلبه ظهور منزل کرد بقول از ظهور و بطون عالم شهودی
 دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه نسبت این دو اسم با مبدا و مظهر صفت
 متقابل گشت چون رضا و غضب و لطف و قهر و بطن و قبض و انقباض
 تعلق بعقل معبر شد بتدریج صفات جمال و جلالی تبارک اسم است
 ذی الجلال و الاکرام و آنچه دیگر اعنی ظهور در فعل تسلیم یافت بر
 و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جنه خلق الموت و الحیات و جعل الظلمه
 والنور **حقیقت** در مظهر کلی که نقطه آخرین محیط مراتب وجود است
 چنانکه تراز هر دو وجه روشن کرد در هر دو نقطه اول مجمع گشت که کرب
 بود از غایت نفل مرکز و علو محیط اعنی عنصر خالی و روح ضامی
 و از این سبب مسجودی و خلافت را سر او آمد و علم آدم الالهیه
 قلها و ما منک ان تجعلها خلقت پسیدی **خاصه** ظهور این کمال بجا
 بود که ششم نوع آخرین است مقصود اظهار است از آنکه علت خالی بوجود دو

نموده

مقدم است و بوجه خارجی متاخر که سخن الاخر و **باب ششم**
 در مظاهر و مراتب آن چنان پیدا و سه مقدم شد و ظهور در ک
 فاع ادراک بود بمشایه ظلمتی که از ادراک قرص آفتاب بیدر سه
 و هفتاد الله علی علم دیگر ادراک ادراک جزو وسطه امر داخلی یا خارجی
 حاصل نشود که آیات و آفاق و غشس است ان فی خلق السموات
 و الارض و اختلاف الیل و النهار لآیات لا ولی الا للباب **دقیقه**
 نماینده هر روشنی از غایت روشنی او مانع ادراک بود و چیزی از آن
 نموده پوشش اندازد و نماید اگر بکلی نماید نماینده نماد مثل نور که کوف
حقیقه پس شاید چیزی تاریک نماینده روشنی بود یعنی عدم ممکن
 نماینده روشنی کرد چون آینه نسبت با قرص آفتاب ششم آینه
 فی الافاق و فی النفس تعاقب میان نماینده و نموده همه نایش ضروری
 و متقابل هستی جزئی نیست و الله العنی **حقیقت** ظلمت ضد نور است
 و ترکیب میان دو ضد محال و ظل ضد بد و دوم از این دو حقیقت
 حاصل میشود الم ترالی ربک کیف مد اظلم و انی خالق اشارت

بشر فاعلی است و بشر البصری و من طین باطنی
 فاذا استوت و تفتت فيه من روي فقوا له سبحانه بعلى عالى
 و علت شرف هر يك پوشیده نیست **حقیقه** نه کلی نبات
 ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی از نوع آخر است یعنی این
 که ایجاد بعد از جزو در اضافات انواع واقع میشود و اظهار با بقوه
 بالفعل در نبات ایجاد بعد از حرکت مثل حقیقت از مقام کلی جزو نبات
 بحرانی هویت آدم را در زخمه بعد از عصر آفریده و در شبیه یعنی بعد از
 هیچ چیزی نیافریده بدین سبب که یک وجه او عدمی و ظمائی بود
 انعکاس از او آید و حامل حقیقت ظهور وجود او نشاید و حکما لا
حقیقه چون آیتیه را تصقیل و تصفیه بعمل آید و توجه و بهائی شود
 که غرض و غایت ایجاد است کینه اولى حلول و اتحاد و استغرق شدن
 حقیقت بصورت کرد که نفوذ روح ایشان بدان است که وجه یا
 و جسم غیر و خلیفه نام آید و محل اعتراض شود و مسجود آید و سجده کند
 کلام جمیع **تمثیل** هوا که چو عالی و لطیف است از خاک است
 کز

خشت شعاع آفتاب بدو میرسد حرارتی که از شعاع در زمین حاصل
 میگردد و در او تاثیر دارد و برودت ذاتی او در نسیم بویژه حرارت
 بخدا اعتدال میرسد و بسبب آنها آثار علوی و نقلی شود و از این وجه زمین
 عالیه از جو اشود و تقدیر نباتی آدم علم برای بسط که مفهوم است
 و تقدیر است حاصل شود و مجموع اضافات جزو در مرکب صورت
 نمایند و علم آدم **الاسماء کلها اصل** است این عبارت است از حقیقی که
 اجتماعی است چنانکه شخص نگردد در شبیه حقیقت صورت عکس است
 نه نفس شبیه و فی انفسکم افلا تعبرون باز در دیده پندیده عکس صورت عکس
 آینه بود که عین سماء است و آن عکس را چشمی است که خود بخود نگردد و خود
 در خود لا ینکد الا بصار و بهویدرک الا بصار عکس و دین و مرآت
 عین همد و این شود و احداث تمام جمعی است که حقیقت وحدانیت
 مظهر و انیت ظاهر شود و انیت از انیت و لکن الدر می **باب چهارم**
 در وجوب وحدت باری تعالی ذات هستی قضای یکا یکی نسل می کند
 که غیر هستی جزئی نیستی نبود هستی دیگر که غیر هستی است برستی مقدم نیست

که تقدم شئی بنفس خود لازم آید پس حتی واجب یکا بود شد الله
 ان لا اله الا هو **حقیقه** در وقت هستی واجب الوجود است بر حقیقت
 اعتباری خود باقی است که اعتبار تغییر و تبدیل در او را نیاید پس
 با وی وجود دیگری نیست والله هو الغنی **قاعده** یکا کی ذاتی که ذات
 لذاته اقضای شغای خیر کند جز هستی حقیقی را نیست که متباها حدیث است
 که یکا حتی مجرد از نیست و اضافات تا غایتی که منزله بود از مفهوم الطاف
 و محله معانی که ذات و صفات الوهیت نفی مایل و مشارکت و تصف
 و تسابوا حدیث و احدیت من حب و القوم از تبسیل اسم هر است
 که غیر هستی است و از عینه ظهور است که غیر با الله در یکجه فل الله چون
 ظاهر و باطن را آن جناب متحد اند هر دو اسم صفت لفظ الله اند و کا
 الله که مفهوم هر است یعنی غیب مطلق کل بی جز و این مجموع است و احدیت
 طاهری مقضای غیرت است تا تفر و باطنی متقدم جمیع هر دو در الله
 مقتضی نفی نیست غیر که لم یلد و لم یولد است **حقیقه** و وجوب وجود
 مطلق و صده واجب ذاتی است که قب حقایق متشع است و بچنان

الحی

امکان اعتباری که عدم است ممکن لازم ذاتی است و وجوب
 بالغیر بجهت ظهور وجود و اعتباری دیگر است از اعتبارات مرکز
 حقیقت او که نسبتی است بشکل نکرد و کل شئی باک است **قاعده** **حقیقه**
 وجود اگر چه دایما واحد است و بر حقیقت خود باقی است و عدم در نیست
 خود لیکن از ظهور وجود در عدم که ضداست و با ضدیتین الله شاید وجود
 دیگر ممکن موجود نموده شود مثبت عکس است چه که نمود در مظهر از وجه
 نمود عین نمود نیست من حیث هو چنانکه گفته شد و اکثر نمود
 بحسب امر خارجی کثرت و ربو و لازم نیاید نمودی نباید که نمودی محلی
 عین بود نیست **قاعده** ظهور مرتب و حدایت و اعداد در فردانیت
 یعنی که مرتبه عدد و ثلثه که جامع زوجیت و و حدایت است و در ان مقام
 بجهت شریف است که شسته نموده شود **باب پنجم** در ممکن
 و کثرت ممکن امری است اعتباری که عقل ربو فی خویش از ادراک
 وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون نهایت ظهور خویش رسد
 که مبدء ظهور کشف است حکم کند بدان اعتبارات را در خارج وجود

نیست جم و جسمانیات از جواهر و اعراض از امور اعتباریه که در حقیقت
 وجود خارجی ندارد کماثل غیب و غیب الکنی و نباتیه و حیوانیه و غیره
 لیکن عظاما **حقیقت** وحدت چون تعیین شد لفظ کثرت و از جهت
 انحصار و توحید و تعینات مشابه مانند خط صورت است و با آنکه
 تعیین خلقی جمعی پیدا باشد و از جهت تعینات جسمی حرکت متعین
 و از تعینات متواتره زمان در وجه آمد و گذشت موهوم غیر مشابهی نمود
 کثرت که از باب بقیة تحب الظمان **تمثیل** و سبب اختلاف است
 این کیفیت و کیفیت او صورت و عکس مختلف نماید باز هر یک از این
 و پیشی ممتاز گردد قل کل لعل علی شاکله **حقیقت** کثرت و کثرت قائم
 بود وحدت که بعد از مفهوم او است و باز هر یکی از مراتب کثرت از
 کل و کلیت وحدتی محیط بود چون جنس و نوع و فصل و موضوع و محمول
 پس ظاهر و باطن کثرت وحدت جز اعتباری نبود از اعتبارات الله
 و اختلاف که از خواص کثرت است امر عدمی بود مابقی فی خلق
 الرحمن من تفاوت ظهور وحدت دارد **حقیقت** ظهور وحدت در کثرت

باز

سبب مشابهت و موافقت اجزا بود که ستمی است و ولایت طبایع
 و جذب قلوب بسبب خفاء تعین عدیمت و ظهور حقیقت وجود
 در وحدت و این معنی در جمله باجزای موجودات واقع شد چه سلسله
 اسباب متصل است الاهی حسن کل شیئی خلقه **حقیقت** اجزای وجود
 اتفاق در حق ظاهر است با عدله و اجزای وجود نشان تعاقب لاجرم تنویر
 و تعدیل که مظهر وحدت است در او ظاهر شد و مراتب کمالات در او یکلی
 بعلی آمد که نوع آخرین است و مظهر تمام کمال کثرت حضور کم و حسن صورت کم
 قیاسا که الله حسن الخالقین **الطیفة** عشق مجازی که افراط و تفریط است
 جز از حدی که در مظهر انسانی است صورت فبند که آینه دل او که موصوف
 بعثت لایسنی ارضی و لاسکائی ولیکن یعنی قلب حیدری المؤمن جز
 بصورت حسن تمام مستغرق نکرد و همین عشق بود که از غلبه چون صورت
 معشوق مجازی بود یعنی تعین را بیوزاند و بی مزاحمت فیا محبت بخورد
 عشق باز و این را عشق بازاری حقیقی گویند بچشم و بچگونه و اسرار و اسرار
 که گفته شد در رساله که موسوم است لبابها طلب باید کرد **باب ششم**

در تعین و حرکت و تجدد تعین بحسب اقتضای ذاتی نسبت لذت
 عرض است العرض لایق زمانی و بحسب اقتضای متبیین افعالی
 و عدم طالب شتاق عمدت و سرعت تمام ساری و محرک مرکز
 ذاتی خود اند که عدم است ثبات جواهر مرکز و تری اینها
 جاده و تری تفرق الحجاب **حقیقه** ظهور سرعت بران تعین در زمان
 از بدیهیات است در هر طرفه العین حال را تجددی حاصل شود
 رتبه خویش محکوم نمیکرد و با در آن سرعت آنات او مانند نظری
 و حقیقی ممتد نماید و همچنین تعدد تعین مکان و سرعت بران
 چه هر یکی را اجرای جمیع محلی که محل مکان است در حرکت مرکز اقتضای
 اقتضای جزو دیگر می کند و شبیهیت بر مکان مجموع اجرای آن جمیع
 و تجدد حرکت از ضروریات است از آنکه خروج از قوت بغض طریق
 تدریج صورت نمیند و مرکز تصور پیدا و مثنی عدم و سکون حرکت
 و زمان و مکان و حرکت در هر آئی مبتدل میگردد و ضرورت بود
 و اعراض دیگر بران و تیره روند که محقق است در مرکز جزوی

از مکان

از مکان و حرکت با هر یکی از مروضات پیش نسبتی است خیر
 نسبت اولی و هر یکی در آن بحسب لیس و خلق تعین وجودی و عدی
 خاص می یابند و این معنی را مجموعا و مقتدر زمان و مکان در نیاید
 بل هم فی لیس هر خلق جدید چنانکه آفتاب و کواکب را نسبت باقیع
 در هر آئی اقول و غروبی و شرقی مغربی است **حقیقه** هر چیزی بر
 ظاهر بی نزدیک است تغییر آن ظاهر است چون عرض جواهر و جواهر
 عالم کون و فانی و نسبت تعلیقات و علوین نسبت با جواهر و فانی و اگر
 تبدیل ظاهر متاخر مسبق است بر تقدم حقیقی و مرتب بر آن نباید مرکز
 که هر کدام دایره که از او دور تر گردد حرکت مرکز او ظاهر تری نماید
 که حرکت قلب آدمی در نفس مرکز است و حرکت فکات اطفال و جواهر
 کمی و کیفی بد و مفوض است و دایره آخرین است بری است و بعضی
 حرکت دوری تابع حرکت مرکز است و گویند که حرکت افلاک جبهه
 توشیح نفوس است **حقیقه** شرف و رتبه استانی جبهه مغرب علم
 و قدرت و احدیت جمیع و آخرت اقل اقتضای تکلیف که در مرکز

فیض از بند نزول فرماید تا بحاق وسط رسد عروج صورت نبند
که ظهور هر یکی از طایفه لازم است و چون رب بکلیت بعثت مکمل
نفس و دعوت میباد صورت نبند و یا ایها الرسول بلغ ما انزلنا
ایک من یک **رزم** مبدء هر یکی از براتیات در حالت ظهور
اسمی خاص دارد و اسماء کلا از وجهی که مافزند بذات متحده اند
که موصوف جمله لفظ اله است لاجرم هر یکی از ذات و جوهر کتب
شامل است جمله مراتب جزئیات و ذات مقدس مظهر جمیع وجوه
و اسماء بود **باب هفتم** در حکمت تکلیف جبر و قدر و حکمت تکلیف
اطمینانی بطور غیر اضطرار بعبادت و تعظیم ذات مبدء جمیع قیام
آن است که حصه عدیبت ممکن که مبدءیت است از حصه الوهیت
که وجود است ممتاز گردد و این بود معنی ما عبادک حق عبادت
و ما قدر الله حق قدره **حقیقه** حکمت ابتدای انبیا و اولیاء ظهوری و
مجازی که تعیین است در حق جناب آدم ^۳ و عیسی آدم رب فتوی در حق نوح ^۴
نجیاه من الکرب العظیم و در حق ابراهیم ^۵ فلما جن علیه لیل را که کلبا و در حق

و آدم ^۳ و اما فتناه فاستغفره و در حق جناب یحیی ^۶ والقیما
علی کریمه جدا شام ناب قال رب اغفر لی و در حق ایوب علیه السلام
ادنا دی رب و در حق موسی علیه السلام قال ربی طمعت نفسی فاعف عنی
و در حق جناب محمد المصطفی ^۷ و تخفی ما فی نفسك اله مبدء الایه و دنیا
عنک و در کتب بنویس است **حقیقه** اخیال جواهر هستی امکان
و اعراض اول است از آنکه اعراض از افعال از جهت حاجت هستی
که محل است و نیز تجدد و عرض نباده است بجهت که جوهر نفسی انبیا
در خلقت مقدم بر عرض است که عمل است **تعلیم** فعل اخباری انبیا
بواجب الوجود مقدم از اضطراری است چرا که اخباری سابق است
بخلق و قدر و اراده و داعی و هر یکی حاجت با چاد اسماء و عمل بجهت
شود با اضطراری دارد و محار در عین شیار خود عین اضطرار است
رزم تعلق فعل ثبت بظاهر عین تعلق است که مظهر دارد و این
اولا حقیقی و ثانیاً مجازی است در وجه اعتبار هر دو نسبت از جهت
کلیمه جمع حقیقی دیگر است و در کلام محمد فعل را نسبت ثبت فرموده اولاً

الله يتوفى النفس و ثبت بمظهر فرموده قل تو کیم ملک الموت
 الاهی و کل کلم و باعث بار هر دو ثبت با هم و قائلیم بعد بکلم
 باید کیم و ما ریت از نیست و لیکن الاهی **حقیقه** تحقیق این مقام
 مسبوق است ببقا بعد الفنا که جبر و قدر بهم مجتمع نکند و و بر این
 که مثل بر جبر محض است و عدم تاثیر باستقلال اشاره مقام
 صرف است که و ما انت بنیادی العمی و ما انت بسیع و بر این
 که مثل است با مر و ارسال رسل و تکمیل نفوس شان بقای محض است
 و هر کدام که شامل برکت بعد از سکون و کشف بعد از سر و غمای
 بعد از فقر و هدایت پس از ضلالت اشاره با حدیث جمیع خیا که
 فرموده در شریل یا ایها المذنب قم فاذنوا یا ایها المذنب فثم اللیل
حقیقه توجیه بیان تشبیه بریه است که اثبات صفات حقیقی و نفی
 صفات سلبی اعلی مراتب انسانی است و مقام محمد صلی الله علیه و آله و سلم
 میان نفی و اثبات است و عقاید میان جبر و اختیار و اصابت حقیقت
 قرین الله و ما اصابت سینه من نفست قل کل من عند الله و ان هذا

مرکز

صراطی مستقیم فالنور **حقیقه** مظهر انسانی بحسب بعد کمال حقیقی او
 وجودی باید بعد حیوا که مبدء علم و آگاهی است که قدرت بعد از
 ارادت و تمیز و غنث چهار مجاری در حقیقی از وی مرفع شود و بر
 موصوف کرد که قدرت جبری و ثیاری را بر خیزد و بر کل صفات
 آنکه رفع صور غریبی در علوم جبروی که مقام تسلیم است برسد که بعد از
 وجود مرفع شود بقا و توحید که انصاف بقای بعد از قنات و
 توکل علی الله و جبر و اراده بی خبر موصوف شود و طبعی احکامات
 در یاد و این رتبه مقام محمدی است صلوات الله علیه **باب ششم**
 در بیان معاد و حشر و برین ش که مبدء عبادت است از ظهور هستی
 در نیستی و معاد ظهور نیستی در هستی که افاد اعدام است ظهور نیستی
 در نیستی که افشای قیامی مظهر کند بحکم طاهریت که ذاتی است برستی را
 و این دو حال به نشانین مخصوص و نیست از وی نیستی کرد و است
 از وی هستی نیست نشود که قلب حقایق لازم آید و فنا و بقا که امر
 اعتباری است از تچه و تقیفات و ثبوت و شواهد نموده شود و وجودی

وایا فانی است و وجودی و یا باقی که کل شیئی با کمال الوجود
حقیقت بقا اسم وجود است در مرتبه ظاهر لیکین حقیقی لازم است
وجود بود و مجازی بحسب امتداد مطایر متوافقه و فاعل اسم ارتقا
لحقین مخصوص و این لازم ذات لعیقین است تا بعد کم گفته و ما
عند الله باقی **تشبیه** لعیقین انانی و طرفی مثلا با کمال بر سر رافع
شود و اطلاق فنا و عدم میشود با آنکه فعال از باقی خوانند و علی
بنا چون فعال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجود است
که با لعیقین انانی بود که بر فعال اطلاق میکنند و اگر فعال انانی
نه باقی **حقیقت** ظهور وجود و کلیات و جزیاتی در مظهر متوافق
بود اسم بقا در آن مظهر ظهور کند چه ملایمت در مظهر خویشی
یعنی عالم کثرت و مظهر وحدت و حسن وجه باقی اند و باز چون
ظهور آن در مظاهر غیر متوافقه شود فاعل عدم مظهر است ظاهر شود
که دو وجه عدم توافقی و مخالفت عدمی در اینطور مظهر کثرت قبیح
وجه فانی عدم ممکن است فیضی و جبرکنت در خیال و الکر ارام

حقیقت مسافت میان دنیا و آخرت از متواله کیفیت است
من بات فیه قام قیامه و کسیت تابع آن بعثت انوار الساعه کما
یوم یرونه بعیدا و زراه قریبا کشف شد که لعیقین نهی میکرد و شفا
جبروت کثره انشا کل است وجود حق قیامش مطلق و وجه الصور
بی علت و انت و مده و ماده پس در هر آنی عالم میکرد و موجود
حقیقت قیامت کبری از سال است اول آنکه در هر آنی نیست
باهر شخصی واقع میشود و دوم آنکه مخصوص است بعبارت بعد از
اختیاری بحسب تقی و تجدد احوالات و سرعت سیر و کشف
اسرار آن سیم مشترکست میان اشخاص باقی و مخصوص بدین
نوع بعد از مرکب طبعی اما قیامت کبری نیست با مجموع اشخاص
و انواع و اجناس بود که زمان بکلیت طی کند و اما الساعه الکر
بالصبر و هو اقرب و مکان را همچنان طی کند که یوم تبدل الارض
غیر الارض و اوالساعه الشقیق و اوالشمس کورت الایه و اوالساعه الشقیق
حقیقت چنانکه قوه با طبیعت پیدا در معاش پیدا می کند و تعلیقه

و این

اوضاع و هیات بروقی ظهور این نشاء عارض او میشود که
 عناصر و امثال ایشان انواع و اصناف موالیب میگرد و در حقیقت
 که تصور معانی نماید خاصه در خواب و جن که با اشکال مختلفه شکل
 میگرد و همچنان قوه یا طبعیه معاش نفسانی و بدنی در معاد
 بفعل آید و ظاهر شود و مناسب آن نشاء تصور و محبت شود
 بروقی آن قوه از علم و عمل و خلق که نتیجه آن بود و صور هیات
 و اسماء آن در لصوص وارد است چون حور و مقصور و بطو
 و انهار و رضوان و انهار باز اصداد آن از مار و کرشم و لیش
 و مالک و چه مناسب است هر یک از اجزای اعمال که مرکب است بر آن
 بصاحب بصیرت پوشیده نماند **فبصرک الیوم حلیه حقیقه**
 طول اعمار و خلود اشخاص بحسب توافقی مطهر تعینات و کثرت
 آن بود مثلاً از زمان عمر که از اجزای آن یعنی آنات در غایت
 توافقی در از عمر تر از افلاک است و چون آخرت آخرت آن در دنیا
 اعتدالند که تسایه در آن واقع میشود لاجرم دایم الوجود و محله باشند

که فرموده و هم فیها خالدون **حقیقه** احوال معاد سابقان
 ببقای حقیقی موصوف کشته و صورت اختلاف بکلی از اینان
 مرشح شده بالاتر از ابرار بود که اصحاب یمن خواهند
 بود چون موانع برداشته شد انواع لذات حسی و دینی
 و عقلی و کشفی بحسب حال هر یکی از اشخاص حاصل شود **حقیقه**
 و چون هر یکی از قوای مرکه بقوه مجسوع موصوفند نه
 در کات هر یک را حاصل شود چشم که اشرف آلات
 ادراک است بغایت کمال ادراک خویش رسد و چون
 یکی مراتب کمال ظاهر شود چنانکه فرموده در کلام مجید
 و جوه یومئذ الی ربها ناطرة **حقیقه** و معرفت قطری
 که لازم وجود است که در هر طوری شودی حاصل سازد
 و اسمی از اسماء حسی بحد شود غیبی رسد با خط
 مستقیم و همی در صورت دوری بوده است چه القابل
 لقطه اول و آخر که جز در حرکت دوری صورت نیند



و لفظ در حین وحدت و تجرد منه بدار و الیه یعود
و الحمد لله الخالق الفرد الوالد و دفرغ

من لتوید هذه التسخیر الشریفة

فی یوم خمیس عاشر

شهر رجب سنه ۱۱۸۱

بجمر تبرک صفا الدعیه و اله

بید حقیقه الفقیه آقا محمد

نیر در تعیم شیرازی

سمت انعام نیریش

امدت ز غفران

و زینبیه کان

را ابرو و جگر

نور و مانیه

۱۱۸۱

٢٠٥



